بسم الله الرحمن الرحيم

دردِ دل

(با ایزاد برخی از سروده‌های او)

وکیل عبدالله بیگ مظلوم دروازی

به کوشش: انجنیر احمد نجیب بیضایی

شناسهٔ کتاب

درد دل

وکیل عبدالله بیگ مظلوم دروازی

- به کوشش: **انجنیر احمد نجیب بیضایی**
- واژه‌نگار: **فرهنگ بیضایی**
- برگ‌آرا و طراح جلد: **اورنگ‌زیب بیضایی**
- تاریخ چاپ: **زمستان ۱۳۹۹ هجری شمسی**
- شماره‌گان: **۱۰۰۰ نسخه**
- قیمت: **۱۰۰ افغانی**
- جای چاپ: **انتشارات سعید**

فهرست مطالب

مختصری در بارۀ مظلوم

عبدالله بیگ مظلوم فرزند شاه نذری دادخواه[1] ولد محمد ملا در سال ۱۲۸۰ هجری خورشیدی در درواز به دنیا آمده است. وی علوم متداوله را در زادگاهش

---

[1] شاه نذری دادخواه ۱۰ پسر و دو دختر داشت. نام فرزندان و نواسه‌هایش به ترتیب آتی می‌باشند:

۱. معظم بیگ: فرزند نداشت و در روستای تاغمی درواز وفات نمود.

۲. اکرم بیگ: فرزند نداشت و در روستای تاغمی درواز چشم از جهان پوشید.

۳. قاسم بیگ: عبدالرحمن، سید رحمن، سره بیگ، انور بیگ، استاد امان الله.

۴. شیخ محمد نظربیگ: غازی بیگ، سردار محمد وارد، استاد حاجی بیگ.

۵. وکیل عبدالله بیگ مظلوم: عبدالقدیر مظلوم‌زاده، عبدالرب جاهد، عبدالفتاح، دگروال عبدالاحد، عبدالواحد کابلی، عبداللطیف، بلقیس، محفل‌آرا (مادر انجنیر عبدالمجید سکندری، استاد عبدالحمید سکندری، دوکتور محمد داود سکندری، دوکتور عبدالجلیل سکندری و خانم میرزا ولی ولی زاده)، شوران بی‌بی خانم استاد محمد یعقوب خان و نمایان که در جوانی وفات نموده است.

۶. باناز بی‌بی: میرزا عبدالقدیر مقصود بدخشی، خدیجه (خانم میرزا شیخ احمد خان گدامدار درایمی)

۷. گل بی‌بی: سه پسر و یک دختر دارد. صبغت الله معلم در ونج، عصمت‌الله افسر پولیس، انجنیر نعمت الله و دخترش را به نام یگانه خواهرش «با ناز بی‌بی» نام گذاشته اشت.

۸. عبدالستار بیگ: میر محمد، خالد ستاریان، سخی ستاریان، توران بی‌بی، شهناز بی‌بی، گلناز بی‌بی.

فراگرفت و به زودی شخصیت سرشناس و با اعتباری شد. او بنابر لیاقت و شایسته‌گی‌یی که داشت، دوبار به‌صفت وکیل منتخب مردم شریف و نجیب درواز در شورای ملی انتخاب گردید. بار نخست در دورۀ هفتم شورای ملی از سال ۱۳۲۸ الی ۱۳۳۰ و بار ثانی در دورۀ هشتم شورای ملی از سال۱۳۳۱ تا سال ۱۳۳۳ هجری خورشیدی.

مظلوم شخص با دیانت، وطن‌دوست و عدالت‌پسند بود، که این احساسش را از ورای ابیات و سروده‌هایش نیز می‌توان به آسانی فهمید. او به جواب سرودۀ (درد دل) اثر میرزا عصمت‌الله خان شرقی سمنگانی، (درد دلی) به نظم آورده است، که دارای ۱۰۱ بند بوده، مجموعاً ۶۰۶ مصرع را در بر می‌گیرد. از یک‌سو این سروده، که شکل مسدس را دارد، بیانگر حقایق و واقعیت‌های مشهود و محسوس زمانش بوده و از سوی دیگر استعداد بلندبالای آقای مظلوم را در سرایش اشعار بازتاب می‌دهد. این سروده که مشحون از سوز و گداز، پند و نصیحت و تقابل با ارتشأ و بی‌عدالتی است، با این مطلع آغاز می‌یابد:

می‌نویسم به تو ای فاضل شرقی به جواب
جمله گفتار تو الحق که بود عین صواب
قولت اندرز حکیمانه بود در هر باب
هست منظور خرد در نظر اول‌الباب

۹. مولوی سیف‌الله: استاد عبدالودود سیفی، عبدالرووف، بی‌بی هوا، انجنیر غلام رسول سیفی، عبدالقدوس سیفی، عبدالصبوح سیفی.

۱۰. قاری احمد: سلطان احمد، نثار احمد، غبار احمد، خانم استاد سید علی خان، خانم دگروال عبدالرحیم خان، خانم دگروال عبدالاحد خان.

۱۱. سرکاتب میرزا محمد شریف: استاد محمد حنیف شریفی، دوکتور عبدالطیف شریفی، حبیب الله شریفی، امین الله شریفی، خلیل الله شریفی، محمد عارف شریفی.

۱۲. مسافر: فرزند نداشت.

چون تو هرکس که مسلمان ازین خاک بود
آه جان سوزش ازین درد بر افلاک بود

بی‌ارتباط نخواهد بود، که اگر آخرین بند (بند یک‌صد و یک) از این سرودهٔ مظلوم را به مطالعه خوانندهٔ عزیز پیشکش نمایم و بنگریم، که چقدر تسلسل منطقی را در بیان حوادث و واقعیت‌های مسلم دورانش استادانه در نظر گرفته است:

...گر تو خواهی که شود نخل مرادت پر بر
گوی سبقت بری از عالم اولاد بشر
به تجمل بنهی تاج کرامت بر سر
جهد کن تا که میسر شودت علم و هنر
شرف و مکنت هر شخص به علم و هنر است
نه به رعنایی حسن و نه به نام پدر است

قراری که دوست محقق و دانشمندم استاد عبدالحمید سکندری آموزگار لیسهٔ عبدالهادی داوی در کابل به من گفتند، وی اثری را در سال‌های ۱۳۴۹ـ۱۳۵۰ در درواز دیده است، که توسط مظلوم صاحب به جواب «شلاق عبرت»، اثر دیگر شرقی سمنگانی سروده شده، که حدود ۱۰۰ صفحه داشته و در دیهٔ رضوی مایمی موجود بوده است.

به گفتهٔ استاد سکندری، این اثر دارای پشتی تکه‌یی سرخ‌رنگ بوده و یک مقدمه نیز داشته است. اما موصوف، از آن زمان تا کنون از آن اثر اطلاعی دیگری در دست ندارد.

معلوم نیست که این اثر ارزشمند طی دوسه دهۀ اخیر به چه سرنوشتی دچار شده و نزد کی و در کجا نگه‌داری می‌شود. امیدوارم از گزند حوادث و نقل و انتقالات در انقلابات مصئون مانده باشد و روزی و روزگاری در اختیار پژوهشگران قرار گیرد.

سروده‌های مظلوم طی فواصل زمانی در جراید، مجلات و روزنامه‌های کشور منجمله جریدهٔ انیس، جریدهٔ کابل، روزنامهٔ بدخشان، جریدهٔ نیلاب، مجلهٔ عرفان، جریدهٔ ولسی جرگه و جریدهٔ ندای خلق چاپ و نشر گردیده‌اند.

مظلوم به تضمین و اقتفای شاعران دیگر چون میرزا عبدالقادر بیدل، میرمن مستوره افغان، صابر هروی، قاری محمد اعظم بیهش سرپلی، صوفی غلام نبی عشقری، حسینی بدخشی، ملیحه خانم کابلی، استاد زهما کابلی، استاد محمد ابراهیم خلیل، خدنگ، ناشناس، میرزا غلام هجرت، شیخ احمد خان مجرم، هلالی، شاه شجاع، عالم شاهی، شایق جمال و یاری دروازی سروده‌هایی دارد.

او با در نظرداشت اهمیت موضوعات و مسایل، به مناسبت‌های گوناگون نیز اشعاری سروده است. چنانچه اشعاری از او را به مناسبت‌های جشن استقلال، اعیاد، تأسیس نخستین مکتب نسوان در فیض‌آباد، تأسیس جریدهٔ ندای خلق و تهاجم لشکر یهود بر خاک جمهوریت عربی مصر و سایر موارد در جراید و مجلات کشور دیده و خوانده‌ایم.

مظلوم در سرودن انواع مختلف شعر مانند مخمس، غزل، رباعی، مسدس و مثمن استعداد سرشاری داشت و اکثراً با شعرای معاصر و همدیارش مشاعره می‌کرده است.

در تذکرهٔ «مجموعهٔ ادبیات درواز» تألیف مرحوم غلام محمد هجرت، این معلومات در مورد وکیل عبدالله بیگ خان تحت نام مذموم دروازی آمده است:

«میرزا عبدالله بیگ خان، تخلص مذموم دروازی، ولد مرحوم شاه نذری، ساکن قریهٔ رضویک مایمی.

مشارُالیه فعلاً در قید حیات بوده، دارای ذکاء و فهم بزرگی می‌باشد.[۲] مخصوصاً اشعار مذکور قابل ذکر و تعریف بود. یکی از شاعران جوان با ذوق، دوست‌دار عالم اسلام و قریحهٔ خداداد فضایل ادبی می‌باشد. همراه کمینه، جامع این اوراق روابط قومی و دوستی دارد.

حسب‌الامر و خواهش آقای موصوف، بندهٔ هیچ‌مدان به جمع‌آوری اشعار ذوق‌مندان شعرای وطن مبادرت نمودم. فلهذا یک دو نمونهٔ بیان شیرین او را لزوماً در قید رقم درآورده به حضور خوانندگان محترم اهدا می‌کنم.»

آقای مظلوم در روز بیست‌وهفتم ماه رمضان المبارک سال ۱۳۴۳ خورشیدی به عمر شصت و سه سالگی در دیههٔ رضوی مایمی درواز دیده از جهان فروبست و به رحمت ایزدی پیوست. روحش شاد و خانهٔ آخرتش آباد باشد.

سروده‌های آقای مظلوم مندرج دیوان درد دل، عناوین نداشتند و عناوین آنان را من انتخاب کردم. علاوه بر آن، معانی برخی از واژه‌های مغلق را که در سروده‌ها آمده‌اند، نیز با استفاده از فرهنگ‌های علامه علی اکبر دهخدا و داکتر معین در زیرنویس‌ها آورده‌ام.

در پایان، از دوست گرامی‌ام حبیب‌الله جان شریفی (برادرزادهٔ مظلوم صاحب) که سرودهٔ «درد دل» و چند سرودهٔ دیگر او را که توسط محترم امام‌الدین اقبالی طرح و دیزاین گردیده، به شکل تایپ‌شده در اختیارم قرار دادند، و همچنان از دوست دیرینم سلطان احمد خان احمدی (برادرزادهٔ مظلوم صاحب) که یک نسخهٔ دیگر دیوان «درد دل» را در دسترس من قرار داد، ابراز سپاس و امتنان می‌نمایم. بعدِ تطبیق هردو نسخه، دیده شد، که هردو، عین متن را دارند.

---

[۲] از این متن برمی‌آید، که هنگام ترتیب تذکرهٔ یادشده، عبدالله بیگ خان در قید حیات و معاصر آقای هجرت دروازی بوده است. (بیضایی)

با سفارش جناب استاد عبدالودودخان سیفی (برادرزادهٔ مظلوم صاحب) و مشورهٔ جوانان بااحساس این خانوادهٔ بزرگ درواز تصمیم گرفته شد، که این اثر چاپ و در اختیار ادب‌دوستان قرار گیرد.

لازم به یادآوری می‌دانم، که از دوستان دیرین و همرهان شیرینم جناب دپلوم انجنیر عبدالمجید اسکندری (نواسهٔ مظلوم صاحب) و جناب خالد ستاریان (برادرزادهٔ مظلوم صاحب) نیز مشوره خواستم، که ایشان نیز با ابراز خوشی چاپ این اثر را تأیید و تأکید کردند.

روی این ملاحظه، با نظرداشت اینکه نسخهٔ نرم این اثر در اختیارم نبود، مجدداً آنرا تایپ نموده، به خوانش گرفتم و این فشرده را بر آن افزودم، تا خوانندهٔ بیش‌بها، در مورد مظلوم صاحب مرحوم و آثارش یک مقدار معلومات ولو اندک هم باشد، به دست آرد.

این را نیز باید علاوه نمایم، که بدبختانه با همه تلاش‌هایی، که صورت گرفت، اصل نسخهٔ خطی دیوان اشعار آقای مظلوم به دست نیامد، تا این نوشتهٔ تایپی با آن تطبیق داده می‌شد.

امیدوارم جوانان تحصیل‌کردهٔ این خانواده در راستای دریافت آثار مظلوم صاحب از هیچ‌گونه سعی و تلاش دریغ نفرمایند، تا از این طریق نیز بتوان دیدگاه‌های شاعر را در موارد مختلف تحلیل و بررسی نمود و آن را در اختیار شایقین مظلوم و علاقمندان ادبیات درواز و بدخشان قرار داد.

بدینوسیله از جناب متخصص ورزیدهٔ کشور دکتور عبداللطیف شریفی برادرزادهٔ جناب مظلوم صاحب که هزینهٔ چاپ این اثر را پرداخته است، صمیمانه ابراز سپاس و امتنان می‌نمایم.

و من الله توفیق

انجنیر احمد نجیب بیضایی

دردِ دل

می‌نویسم به تو ای فاضل شرقی به جواب
جمله گفتار تو الحق که بود عین صواب
قولت اندرز حکیمانه بود در هر باب
هست منظور خرد در نظر اول‌الباب
چون تو هرکس که مسلمان ازین خاک بود
آه جان سوزش ازین درد بر افلاک بود

گر ز گفتار حقیقت نشود کس مغضوب
یا نگویند ورا تازه جوان مجذوب
یا که بدخواه حکومت نکنندش محسوب
می‌نوازند چنین ناله ز دل اهل قلوب
که این همان درد مزمنۀ این وطن است[۳]
جان اهل دل ازین درد به فکر کفن است

[۳] این مصرع سکته به نظر می‌رسد که ممکن است که حین رونویسی به این حالت دچار شده باشد. بیضایی

چیست آثار نکوتر ز حقیقت گفتن
آنچه آیین فلاح است به حق ننهفتن
زنگ دل‌های مکدر به نصایح رُفتن
گر ز ارباب ایالت نبود آشفتن
پند ناصح ببرد ظلمت جهل از ایام
عالم از جادهٔ تبلیغ به خود یافت نظام

یکی از اهل براعت به کمال ادراک
گفت از راه نصیحت به جوان بی‌باک
ناصح از روی درشتی سخن ار گفت چه باک
دارد آثار مداوا ز مرارت تریاک
نخل اگر تلخ بود میوهٔ رنگین دارد
صبر تلخ است ولیکن بر شیرین دارد

ای که اهل خرد و دانش و فضلی و کمال
مرسان بر دلت از گفتهٔ حق رنگ ملال
سخن حق چو بود تلخ شود آب زلال
عاقلان را ز نصیحت نبود روی وبال
اعتراض است که عالم شده اصلاح‌پذیر
از نصیحت نشود اهل فضیلت دلگیر

شرقیا! درد دل و آه تو را سودی نیست
جز حکومت دگری در پی بهبودی نیست
هیچ‌کس را غم بیش وکم و افزودی نیست

زین الم سوختگان را شرر و دودی نیست
در جهان نیست کسی همدم من غیر از آه
که بود عالم اسلام بدین حال تباه

عالمان مکتب منطق و هم از قیل و مقال
عاملان در پی رشوت که به آن هاست حلال
زاهدان در غم خال و خط و از بدر و هلال
خلق سرگرم به هر عالم اوهام و خیال
با چنین جامعه تشویق عمل بنمودن
آن چنانست که مهتاب به گز پیمودن

گرچه مصباح جهان عالم عرفان باشد
سبز بختی همه از فیض دبستان باشد
ادب آموختن امریهٔ قرآن باشد
لایق و اهل هنر اهل مسلمان باشد
مگر افسوس ز ما و تو ستم آموزیست
حرفت و صنعت ما خانهٔ عاجز سوزیست

هرکه علم و هنر از مکتب حکام آموخت
گنج باد آوری از راه تحکم اندوخت
دلش از نکبت و ناداری این قوم نسوخت
تا شبستان خود از پرتو عرفان افروخت
ادب آنست که با خلق خدا داد کنی
منهدم از وطنت صحنهٔ بیداد کنی

جمله داریم به خود لاف مؤدت به وطن
گفتگوها و بیانات و محبت به وطن
لیک کس را نبود رسم صداقت به وطن
در حقیقت همه داریم خیانت به وطن
نیست در قول و زبان‌ها عملی غیر خلاف
پای نهضت متشنج شده در عالم لاف

جز تمنا نه به دل کوشش و رفعت داریم
نه به خاک و وطن از صدق محبت داریم
نه به ابنای وطن رسم مؤدت داریم
ذرهٔ لطف نه با ملک و به ملت داریم
چه تمتع دهد این گفتن بی حاصل ما
زین مقالات گهی حل نشود مشکل ما

عمرها توصیه فرمودن شاه محبوب
لطف و اندرز ز سردار عدالت اسلوب
من و توبیخ ازین مسألهٔ نا مرغوب
داروی پند نشد کارگر این مکروب
ترس از عاطفت شاه وطن‌پرور نیست
یا که از سطوت و قهر و غضب داور نیست

چه شد این حلف وفاداری و عهد و پیمان
که به دربار شهنشاه نمودیم بیان
دست میثاق نهادیم به روی قرآن

که به اهل وطن خود نرسانیم زیان
هیچ خصلت به جهان غیر وفاداری نیست
جز وطن پروری آیین سزاواری نیست

بشنو از زمزمهٔ نغمهٔ داوود آواز
که چسان در پی بهبود وطن دارد ساز
تا که گردد به جهان ملت افغان ممتاز
نیست در عالم غیرت کسی با ما انباز
گوش بر نغمهٔ زیر و بم داوودی کن
هستی خویش فدای ره بهبودی کن

دودمانی که همه طبع ملاحت دارند
پی بهبود وطن کوشش و زحمت دارند
دست شفقت همه‌جا بر سر ملت دارند
به رعایای وطن رحم و رعایت دارند
در چنین عهد درخشان سعادت آثار
حیف باشد که دهی خلق خدا را آزار

چون پدر ما و تو را خواندن قرآن آموخت
رفتن مدرسه و طوف دبستان آموخت
این همه علم و هنر دانش و عرفان آموخت
خدمت مملکت و ملت افغان آموخت
این چنین محنت و رنجی‌که حکومت به تو برد
مملکت را به نگهبانی به ما و تو سپرد

قول تحقیق که سرمایهٔ فوز است و فلاح
هست بر ظلمت دل‌های مکدر مصباح
بود این نکته به ارباب فضیلت ایضاح
که وطن از ره تنقید پذیرد اصلاح
در هدایت کسی توصیه استاد شنود
شاد بهرست به خود باب سعادت بکشود

ارتضاء حی و خوشنودی شاه هست درین
سبب نهضت و از رفعت جاه هست درین
آرزوی وطن و خلق خدا هست درین
راه سرمنزل و مقصود و رجا هست درین
صلهٔ رحم که آثار سعادت باشد
کیمیایی‌ست که که روشنگر ابهت باشد

تو بیا با من و در شیوهٔ حکام نگر
کز مروت به دل هیچ یکی نیست اثر
گشته هریک به وطن مظهر هرگونه ضرر
همه مصروف به جمع‌آوری درهم و زر
چه نویسم به تو از محکمهٔ عدل و قضا
عالمی ملتجی با حق به کف دست دعا

روزی با قاضی بگفتم که تویی ز اهل علوم
محترز باش تو از خوردن مال مظلوم
اهل عرفان نکند میل به فعل مذموم

تا که محسوب نباشی به صف اهل ظلوم
گفت گر مجتنب از خوردن رشوت باشم
روز تفتیش ز بی پولی خجالت باشم

باز گفتم که چرا با همه این فضل و کمال
پیشهٔ راهزنان را تو کنی استقبال
مرتشی را نبود در دو جهان غیر و بال
بر تو زیبد که بود روزیت از کسب حلال
گفت گر نشئهٔ رشوت به تو معلوم شود
داری معذورم و قولم به تو مفهوم شود

گفتم ار خاطرت از گفتهٔ حق نیست ملول
لعنت الله علی الراشی بود قول رسول
همه پسمانی این ملت و ملک مخذول
از تو چون تو دگری مرتشیان گشت خمول
آن مبادا که به سر پنجهٔ عدلت بینم
دور از رحمت و بخشایش و فضلت بینم

نه سزد بر تو و این کله و ریش و دستار
کرده یی سبحه و سجاده به خود دام شکار
در وطن گشته یی مستلزم چندین آزار
نه ز خود شرم تو را و نه ز طعن اغیار
آفرین باد برین معرفت آموختنت
خانهٔ خلق خدا را به جفا سوختنت

چون ترا هست به آیات و حدیث استعداد
لازم است آن که به تبلیغ و علوم و ارشاد
برکنی ریشهٔ رشوت تو ز بیخ از بنیاد
نه که علم تو شود مرتشیان را استاد
لعنت‌الله علیه گرچه خطاب عام است
عالم از بی عملی از همه بیش الزام است

ای که در اصل مسلمانی و پاکیزه سرشت
نیست شأن تو سزاوار چنین پیشهٔ زشت
کاتب رزق تو را روزی ز رشوت ننوشت
این نه آیین مجوس است و نه کیش زردشت
بی گناهی که ز دست تو به آزار رسد
روزی باشد که ترا کیفر و کردار رسد

به یکی حاکم فرزانه‌یی صحبت کردم
سخن از عاطفت و حسن و عدالت کردم
هم ز بی پولی این قوم ز حرفت کردم
بحث بی‌مایگی ملک و ز ملت کردم
گفت ایام به کام است به ما مأمورین
چه غم از آنکه وطن شاد بود یا غمگین

غرض از زندگی عیش است مهیا داریم
بزم و راحت همه با فامیل خودها داریم
نشئه‌ورزی به می و ساغر و صهبا داریم

پول و دارایی هم از مدرک یغما داریم
چه ضرور است دگر نام تمدن بردن
حاصل عمر گران‌مایه به غم افسردن

گفتمش بهر چه حکام دگر روی جهان
با وجودی که به آینده ندارند اذعان
عار دارند به خود خوردن مال اخوان
مجتنب گشته ازین پیشه تمام ادیان
تو که امید نکونامی دو جانب داری
آن نباید که کنی عادت خلق‌آزاری

گر ترا رحم و رعایت به رعیت نبود
شیوهٔ دوستی با ملک و به ملت نبود
رحم هم‌نوعی و آیین مروت نبود
در ضمیر تو صداقت به حکومت نبود
خویش را کرده‌یی شهرت به فداکار وطن
مشو از سرکشی نفس جفاکار وطن

جای آنست که هرگونه خلاف مشروع
شود از توصیه‌ات نزد خلایق ممنوع
از صیانت کنی آثار تجاوز مرفوع
بر دهد عدل تو بر ظلمت بیداد شیوع
نه که خلقی ز جفای تو شود خانه به دوش
شمع بزم وطن از دست تو گردد خاموش

باز فرمود چنین حضرت حاکم به غرور
که به نیرو و توانایی و سرپنجۀ زور
اختلاس از پی اسباب طرب هست ضرور
از شما آه و فغان است و ز ما عیش و سرور
چشم بی‌باک به افسانه شود مایل خواب
آتش افروخته‌تر می‌شود از رشک کباب

با ستم‌پیشه مبر عجز که هنگام شکار
شیر نر بیشتر از صید زبون گیرد کار
هرکه صیاد بود تا نشود دل آزار
زان عمل شاهد مقصود نگیرد به کنار
خوف آن کن که سر از عجز تو برباد رود
صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

رحم ناید به دل از گریه جفاکاران را
بر دل سنگ چی تأثیر بود باران را
ما که کردیم به خود ع. ا.[۴]عنوان را
وضع بی‌باکی ما طعنه زند مستان را
عاجز و آه شرربار و چنین سوز و گداز
ما و آیین ستم پیشگی و عالم ناز

---

[۴] ع.ا: عالیقدر اخلاصمند، در نظام شاهی برای هریک از مقامات دولتی القابی مانند: برای والی، و. والاشان و غیره (بیضایی)

خلق دل باخته با این عمل نا فرجام
هرکه مامور بود خواه ز ملکی و نظام
جمله را برده ز خود نشئه این بادهٔ جام
توسن نفس ز دست همه بگسسته زمام
گر هدایت ز خداوند توانا نشود
عقدهٔ طول امل از دل ما وا نشود

هر که را نیست به اکسیر قناعت ادراک
گر میسر شودش گنج زمین تا افلاک
حرصش از پا ننشیند به جز روز هلاک
کاسهٔ چشم حسد پر نشود غیر از خاک
هیچ حاذق به مداوای حسد راه نبرد
تا حسود از غم مال دیگران جان نسپرد

لاف دانش همه داریم و عمل نامعلوم
زادهٔ آدم و از رمز جهان بی‌مفهوم
خلق عالم متغنی بود از فیض علوم
همه دارندهٔ طیاره و فبریک و اتوم
ما و تو مخترع فیشن و پیرایهٔ ناز
مطرب و بادهٔ صد نشئه و ساز و آواز

ای که مامور درین کشور افغان استی
شهرهٔ دهر به اوصاف مسلمان استی
در بنِ نوع بشر از همه شایان استی

باز نوبادهٔ باغ ادبستان استی
هستی خویش نما مرهم دل‌های حزین
تا که عالم به خصال تو نماید تحسین

در ایالت کسی با خلق خدا داد کند
خانه و مسکن فردای خود آباد کند
گر علی‌الرغم کسی شیوهٔ اجداد کند
منهدم عاقبت خویش ز بنیاد کند
رحم و انصاف متاعی‌ست که در هردو جهان
باعث خیر و فلاحیست برای انسان

تو بیا با من و بنگر به لوای لشکر
آمران را نبود رحم به حال عسکر
بهر آمر چو ره‌آورده نمی‌باشد اگر
زیر شلاق شود نرم ز پایش تا سر
نه ازان رحم که این زادهٔ انسان باشد
عسکر با شرف ملک مسلمان باشد

روز تقسیم اگر جیب نفر کم‌پول است
لقب او به زبان همه آمر، غول است
شخص دارنده اگر مَعتوه یا معلول است
او به هر دایرهٔ آمریت مقبول است
آن شنودم که یکی عسکر زار و ابتر
مرگ می‌خواست ازین زندگی مردن بهتر

بسکه هست از طرف شاه به ملت اعطاف
بی‌کسان و متکفل شده از جلب معاف
لیک از جانب اعمال سراپا انصاف
مایۀ زندگی شان گشته به رشوت اتلاف
آمران را چو رعایت به رعیت این است
زین مصیبت دل احباب وطن غمگین است

آن یکی بی‌کسی خویش مجلا می‌کرد
عذر ناداری خود بر ورق انشأ می‌کرد
خویش را خاک ره حاکم اعلا می‌کرد
استعانت طلب از حضرت والا می‌کرد
گفت مامور مکلف که به عذر و اخلاص
تو ازین جنگی شیران نشوی گاه خلاص

باز مامور مکلف به جوان نادار
گفت شیرینی من نقد و یا جنس بیار
ورنه قانون نشود مفت به تو استظهار
آن جوان صورت افلاس همی‌کرد اظهار
گفت گر پول نداری ز من این است جواب
زود رو چهره شو و جانب خدمت بشتاب

روزی یک بچۀ مجلوب به پشت بازار
روی بر خاک همی کرد بسی گریۀ زار
گفتم ای‌جان چه مصیبت به تو پیش‌آمده کار

که تو افتاده‌یی در خاک بدین حال نزار
گفت آمر به من امروز چنین امر نمود
نُه‌صد افغانی بده خرچ زمستان را زود

غم ازین است که یک پول ندارم در بر
نیست در خانه‌ام از زندگی گاوی یا خر
جایدادی که به کف داشتم از ارث پدر
همه را خرچ درین راه نمودم یکسر
غرض از گریه‌ام این بود که کردم اظهار
من و بی پولی و شلاق و چنین حالت زار

گر تو با کاتب احصائیه انباز شوی
دام تزویر ورا دیده و هم‌راز شوی
واقف از درد دل مردم درواز شوی
باری با اهل تظلم تو هم‌آواز شوی
متناهی شوی بر کیفیت غم‌زدگان
مقتبس گردی ز سوز دل ماتم‌زدگان

گر ز مستوفیت و وضع مدیر املاک
دهمت شرح کنی پیرهن خود را چاک
از هزاران دل غم‌دیده و چشم نم‌ناک
همه شیران شکاری به دریدن چالاک
نه سر ترس ز توقیع حکومت دارند
نه غم خجلت از ایام غرامت دارند

گر شوی واقف اسرار ز مامور زکات
می‌شود درد دل خلق به نزدت اثبات
کرده‌اند نام ستم‌گاری به خود اجراآت
مضطرب ملت بیچاره چو روز عرصات
شرط آن نیست که داری و نداری ز دواب
بس همین است که نام تو بود درج کتاب

روزی دهقان پسری گفت به مامور مساح
کز چه رو مذهب تو خون مرا کرده مباح
نیست این مسلک تو شیوهٔ ارباب صلاح
عاقبت دور شوی زین عمل از فوز و فلاح
گفت این شان و تجمل که به ما هست نصیب
باشد از آه تو و خون دل زار غریب

هرکه او هیئت ایلاق علف‌چر گردد
صاحب مکنت و دارایی و دالر گردد
مالک ثروت و سرمایه و موتر گردد
هر چه خواهد دلش از کار مقرر گردد
ارجمند است به هر دایره و هر دربار
باشدش با همه اعیان ولایت سر و کار

ای که سرمایه به خود کردی ز مال دگران
هستی در فایدهٔ شخصی خود سرگردان
نیستی بهر وطن در طلب نام و نشان

خیر بر جامعه گر نیست ترا شر مرسان
روز عاجز ز تو با دیدهٔ تر می‌گذرد
تیر آه سحر از هفت سپر می‌گذرد

گیرم از رشوه تو میلیونر دوران گردی
مالک روضه و ازهار به پغمان گردی
صاحب شرکت و فابریکه به بغلان گردی
عاقبت زین عمل زشت پشیمان گردی
زاختلاس است گران مکنت و دارایی و زر
از چنین ثروت مذموم نبودن بهتر

من که پروردهٔ این بوم و بر افغانم
خویش را جاهد و سرباز وطن می‌دانم
گرچه مظلوم، در آثار بود عنوانم
نزد ارباب غرض گوی به هر چوگانم
لیک اخلاص و محبت که مرا هست به شاه
از ضمیر دل این بنده خدا هست گواه

ای به ذات احد و واحد یکتا قسم است
ای به خلاق جهان و همه اشیا قسم است
ای به آن قادر بی‌چون و توانا قسم است
ای به آن سید کونین نبینا قسم است
کاین مقالاتم از افراط محبت باشد
سبب دوستی با ملک و به ملت باشد

ورنه گر جمله جهان چور شود با من چی
پر ز زر کیسهٔ مامور شود با من چی
زخم دل‌ها همه ناسور شود با من چی
عاجز ار طعمهٔ سرزور شود با من چی
مقصد آنست که ملت ز حکومت غمگین
حاش لله نشود یکی دگر را بدبین

مانع نهضت هر ملک به‌جز رشوت نیست
نخل این مزرعه را حاصلی جز نکبت نیست
ز خزانش سر و برگ دیگری نکهت نیست
این عمل درخور اهل خرد و ابهت نیست
این سمومی‌ست که پژمرده کند گلشن را
دهد این نایره برباد بسی خرمن را

زادهٔ نوع بشر آنچه که در هر طرف است
منصرف زین عمل شوم و بد مزخرف است
مجتنب[۵] بودنت از رشوه نشان شرف است
این عمل پیشهٔ هر ناکس و اهل جلف[۶] است
تا به کی شوق به این شیوه مذموم[۷] کنی
خویش را نام بد از این عمل شوم کنی

---

[۵] مجتنب: اجتناب کننده، دوری کننده، احتراز کننده

[۶] جَلَف: سبکسر، بی خرد، احمق، ابله ، میان تهی، بی ادب

[۷] مذموم: نکوهیده، سرزنش شده

ای جوانی که تویی محترز [۸] نار جهیم
مکن از راه حسد پیروی از نفس لئیم [۹]
گر کند دست جفای تو دل خلق دو نیم
هست سرچشمهٔ طوفان بلا رشک یتیم
آتش آن شعله که در صحن نیستان دارد
اقتباس از شرر آه غریبان دارد

اندرین بزم‌گه عالم امکان امروز
گشته اهل بشر از رحم و رعایت پیروز
بوده کس را چو به اهل وطن خود دلسوز
مانده حسن عمل او به جهان زنده هنوز
نبرد صحنهٔ ایام چنین نام از یاد
تا ابد زنده و پاینده بود صحنهٔ داد

کردگاری که بود عادل و دانندهٔ راز
رحمتش عام بود خاصه به اهل اعجاز
با همه شان و تجمل که ندارد انباز [۱۰]
دارد از لطف نظر جانب ارباب نیاز
رحم و عدل است که نبود صفتی بهتر ازین
نیست در حضرت حق هیچ عمل خوشتر ازین

---

[۸] محترز: احتراز کننده، پرهیز کننده.

[۹] لئیم: فرومایه، پست.

[۱۰] انباز: شریک، دوست، مانند، همتا.

آن گروهی که عزیمت به ثریا دارند
فکر مستعمرهٔ عالم بالا دارند
به تعالی وطن دست توانا دارند
اقتباس از کتب فلسفهٔ ما دارند
همه دارندهٔ علم و فن و چندین حرفت
ما و تو در طلب خدعهٔ خلق و رشوت

هر که در عالم موجوده ز نسل انسان
همه در کوشش و کار اند چه از پیر و جوان
از تمدن همه ره برده به بام کیوان
ما نداریم جز این نکته دگر ورد زبان
وه که هستیم چنین زار و پریشان چه کنیم؟
زنده‌گانی به چنین حالت نالان چه کنیم؟

هیچ جاهل نشود مخترع علم و فنون
تا که ارباب عقولش نبود راهنمون
باغبان تا نبرد رنج و نسازد دل خون
غنچهٔ باغ مرادش نشود بوقلمون
سنگ بی کورهٔ سندان بخود آهن نشود
تا ریاضت نکشد شیخ برهمن نشود

در همه روی جهان هر کی ز نوع بشر است
روز و شب در پی امداد یکی بر دگر است
هر یکی ملطفت حال دگر چون پدر است

جمله را نزهت[۱۱] ترفیع وطن در نظر است
نه چو ما و تو که کردیم به خود سرمایه
مال ایتام و غریب و چپن همسایه

گشته اعمال وطن مظهر آزار غریب
روز وشب بسته کمر در پی اضرار غریب
هر دل آسوده چه داند ز دل زار غریب
شده این موجبه ها باعث ادبار غریب
چه کند عاجز بیچاره چه درمان سازد؟
غیر از آن چیست که با کلبهٔ احزان سازد؟

نوجوانان نویسنده کله بر سرکج
بر سر میز نشسته قلم و دفتر کج
همه را ناخن آزار چو شیر نر کج
همچو صیاد شکاری به میان خنجر کج
تا جوانان وطن را بود این فعل خراب
زحمت و کار حکومت همه نقشست برآب

در نهادی که بود رسم تطاول مرکوز[۱۲]
آتش حرص به کانون دلش شعله فروز
نیز دارد همه دم مِخلَب[۱۳] آزار چو یوز[۱۴]

---

[۱۱] نزهت: پاکیزگی، پاکدامنی، خوشی و خرمی
[۱۲] مرکوز: برقرار، مستحکم

متمایل به شکارست دل او شب و روز
آن که او معرفت آموز حقوق بشر است
وطن از نوک سنان قلمش خون جگر است

تا جوانان وطن دشمن رشوت نشوند
مجتنب زین همه افعال خیانت نشوند
ناجی مملکت و حامی ملت نشوند
در وطن مظهر صدگونه صداقت نشوند
این مقالات همه عالم اوهام بود
همچو ضرب‌المثل بوسه به پیغام بود

ای جوانان برازندۀ نیکو کردار
خوش بکوشید به ترفیع وطن در همه کار
تا فضا و بر و بوم تو شود چون گلزار
شود از سعی زن و مرد جهان تازه بهار
جهد لازم به همه بچه و دختر باشد
شیر شیر است اگر ماده و یا نر باشد

گوش کن نکتۀ حب‌الوطن از پیغمبر
از مؤدت ز پی حفظ وطن بند کمر
باش در چشم حسودان وطن همچو شرر

---

[۱۳] مخلب: چنگال، دندانه

[۱۴] یوز: حیوان شبیه پلنگ اما کوچکتر از پلنگ

شعله می‌زن که برو قطع شود راه نظر
جان من پیروی اهل ذلالت نکنی
خویش را افضح[۱۵] و اشهر به عطالت نکنی

ورنه از چیست که در عالم موجود بشر
همه ره برده به دانشکده و علم و هنر
جمله‌گی در پی امداد یکی بر دیگر
در امورات جهان یک به دگر مستظهر[۱۶]
فکر ما جز به کف آوردن رشوت نبود
مرتشی در طلب حرفت و صنعت نبود

تا به کی خوی بدت مایل آزار بود؟
خلقی از دست تو بادیدهٔ خونبار بود
گر ترا در وطن این پیشه سر وکار بود
خالق و خلق و حکومت ز تو بیزار بود
دلت از رنج حسد مزمن ناسور شود
چارهٔ درد و شفاخانهٔ تو گور شود

آن یکی رسم تورع[۱۷] به خود ایجاد کند
هر دم از معدلت و حسن عمل یاد کند

---

[۱۵] افضَح: رسواتر

[۱۶] مستظهر: یاری خواهنده، کسی که دستگیری می‌خواهد (دهخدا). آنکه به کسی یا چیزی پشت گرمی پیدا کرده (داکتر معین)

[۱۷] تورع: پرهیز کردن، دوری جستن

سخن از سبحه و سجاده و ارشاد کند
خویش را منحنی چون مردم صیاد کند
تا بدان خدعه کند جامعه را از خود رام
آرد از دانهٔ تزویر جهانی در دام

تا که این حرص و حسد در دل ما مرکوز اند
تا که پیکان جفای من و تو دل‌دوز اند
تا که اشخاص ستم پیشه جفا اندوزند
تا جوانان وطن خانهٔ عاجز سوزند
گر ز آیین ستم کاری نباشیم عذول[۱۸]
وطن اقدس ما را بود این رنگ خمول[۱۹]

عمر بگذشت پی فعل بد نامسعود
همه از حسن عمل دور و امید بهبود
در جهان شاهد مقصود به کس رخ ننمود
تا که باب عمل صالحه بر خود نکشود
این جهان دار مکافات و جزای عمل است
آن مپندار که نیکی و بدی بی‌بدل است

صحنهٔ سعی و عمل صیت[۲۰] فضایی دارد

---

[۱۸] عزول: عیب‌جو و سرزنش کننده

[۱۹] خمول: کم‌نام شدن، بی‌نام گردیدن

[۲۰] آوازه، شهرت

حسن و کردار سرانجام ضیایی دارد
نخل این مزرعه خوش نشو و نمایی دارد
هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد
بذر هر زرع تغیُّر نپذیرد به مآل
هرچه می‌کاری همان می‌دروی آخر سال

وطن از بسکه ز دست من و تو دیده ستم
دارد از هر مژه، فوارهٔ بارانِ الَم
بسته بر هر سر مو تار نوای ماتم
طفل اشک است که آید به کنارش توام
هم چو آیینه تحیر زده آثار بود
که چرا روی نیازم سوی اغیار بود

حیف و صد حیف از این نام مسلمانی ما
حیف از غیرت ایمانی و وجدانی ما
حیف از این نام و نسب بردن افغانی ما
حیف تمثال نگارین ز عریانی ما
عالم اندر پی تزئید کمال و صنعت
فکر ما و تو به اخذ سر و مال ملت

اگر این است سر و برگ کمال من و تو
کی دمد صبح از این شام وبال من و تو
جز دل آزاری چه شد فکر خیال من و تو
رنگ نگرفت وطن زین خط و خال من و تو

ما به اوهام و تخیل وطن آباد کنیم
باری با هیچ همه خاطر خود شاد کنیم

پیر زالی به پسر گفت که ای نور بصر
یک نصیحت کنمت گوش نما از مادر
نشوی مظهر آزار بنِ نوع بشر
نروی در پی سودی که به خلق است ضرر
پند مادر بشنو ای خلف صدق و وفا
تا بود عرض حیات[۲۱] تو سر انجام صفا

شد نهادت ز هیولای فتوت مخمر[۲۲]
حق نهادست ترا تاج کرامت بر سر
هیچ قومی به فضیلت ز تو نبود برتر
وحشت آموختگان جمله شدند اهل هنر
تو پی کشتن همسایه کمر می‌بندی
خون اخوان خودت می‌خوری و خرسندی

تا بکی مصدع[۲۳] جمعیت رضوان بودن
تا بکی در پی آزار غریبان بودن
تا بکی داغ طفیلی به حریفان بودن

---

[۲۱] عرض حیات: به خوبی و خوشی گذشتن ایام زندگانی (فرهنگ دهخدا)

[۲۲] مخمر: تخمیر شده، سرشته

[۲۳] مصدع: پیکان پهن دراز، گرفتار درد سر

تا بکی عاطل و پسماندهٔ دوران بودن
حیرت‌آور بود این فعل تو در روی جهان
مبتلا گشته وطن از تو به داغ حرمان

عمرها از تو جرایم اگر آید به وجود
عفو امید بود از کریم و حی ودود
مگر از آه دل خلق و تن دردآلود
حق نبخشد اگرت هست دوصد سال سجود
هست سرچشمهٔ طوفان بلا اشک یتیم
یا ز کانون عجوزی[۲۴] که دلش هست الیم[۲۵]

از پی نفس و هوا و هوس عالم دون
مشو از جادهٔ انصاف و ترحم بیرون
مخوری خدعه که این عالم پر مکر و فسون
رنگ‌ها دارد از اوراق گل بوقلمون
این همان کهنه عجوزی‌ست سرِ ما خورده
از بسی مردهٔ پوسیده کفن‌ها برده

از برای به کف آوردن اموال فقیر
صفحهٔ دفتر خود کرده‌یی دام تزویر
نیست فکر تو به‌جز توطیه‌ها و تدبیر

---

[۲۴] عجوز: پیره زن،

[۲۵] الیم: دردگین، المناک، دردآور

که شکاری به کمند تو فتد زین تزویر
به چنین پیشه که دل باخته‌یی ای فرزند
عاقبت می‌شوی زین پیشهٔ خود زار و نژند

هر که او مایل بی‌باکی و خلق آزاری‌ست
عیش او تازه ز شیادی و رشوت‌خواری‌ست
از چنین شخص وطن را چی امید یاری‌ست
عاقبت مضمحل از سَطوت[۲۶] عدل باری‌ست
آن که هنگام تسلط نبود خلق آزار
باشد از دولت و اقبال جهان برخوردار

اگرت بادهٔ ریحانی به جام است ترا
بخت و اقبال و ظفر جمله به کام است ترا
ابهت و مکنت و هم شهرت و نام است ترا
همه از بودن اجماع عوام است ترا
قوم اگر عاری و پسمانده و نادار بود
بر گرانمایه کجا گرمی بازار بود

گلشن لاله که خونین جگرها دارد
داغ همدردی ز سوز وطن ما دارد
تا که این بزم به خود شیوهٔ یغما دارد
قلب ارباب صفا زنگ سویدا [۲۷]دارد

---

[۲۶] سَطوَت: غلبه یافتن، حمله کردن

تا دم صبح طرب از شب حرمان غریب
روشن از شعلهٔ آهست شبستان غریب

از حسادت نرسیدیم به جایی امروز
بزم ما را نبود نور و ضیایی امروز
بسکه در عهد نبودیم وفایی امروز
نیست در نخل امل[۲۸] برگ و نوایی امروز
این سجایای سفاهت[۲۹] که درین انجمن است
چه سر و برگ شگفتن به ریاض وطن است

عاقلان از ره لطف و سخن حسن وخطاب
بنمایند به ابنای وطن راه صواب
آنچه را قاعدهٔ عدل ندارد ایجاب
دیدن و خاموشی در شرع گناه است و عذاب
دوستان آیینهٔ خیر و شرِ یکدیگرند
عرضه دارند غباری که به رویت نگرند

جان من هستی تو نوبادهٔ باغ فرهنگ
گل اقبال تو از صدق و صفا گیرد رنگ
بزدای از دل غمدیدهٔ این ملت زنگ

---

[۲۷] سویدا: نقطهٔ سیاه که بر دل است.

[۲۸] امل: امید، آرزو. ج.آمال

[۲۹] سفاهت: بی‌خردی، بی‌خردی کردن

تا رسد از تو سعادت به سواد اورنگ
سمع کن توصیهٔ مادر دل سوخته را
منتفی کن ز دل این آتش افروخته را

جان من هیچگهی مایل آزار مباش
به خراشیدن دل‌های حزین خار مباش
خُلق خوش پیشهٔ خود ساز و جفاکار مباش
به وطن فیض رسان باش، زیان کار مباش
آنچه بر سینه اثر خنجر مسموم کند
صد چنین ناله و آهی دل مظلوم کند

اتفاق است به اهل خرد و فضل وکمال
چون دل آزاری نباشد به جهان هیچ وبال
خلق آزاری به دربار خدای متعال
بدتر از کفر بود نزد جمیع اقوال
عرش را نالهٔ عاجز متزلزل سازد
قصر کیخسرو و کسرا به زمین اندازد

هرکی را پردهٔ فیض ادبستان باشد
زین نصایح دل او خرم و خندان باشد
آنکه اسلاف وی از جملهٔ دونان باشد
طبعش از گفتهٔ تحقیق گریزان باشد
بایدت سالک آیین مروت باشی
عمرها مرحله پیمای فتوت باشی

اهل ذی‌روح که پابند هوا و هوس است
شعله‌سان میل همه مایل هر خار و خس است
لیک از آنجا که خرد را به هوا دسترس است
جمله با رزق مقرر شده گویند بس است
تا کجا حرص و هوا با تو گریبان‌گیر است
پای عقل و خردت بسته به این زنجیر است

جهد سازید ایا ملت اسلام وطن
از پی عز و وقار و شرف و نام وطن
می‌دمد صبح طرب از افق شام وطن
رشک جنات شود نزهت ایام وطن
مرد و زن از پی ناموس وطن کار کنید
در جهان غیرت مردانگی اظهار کنید

هر که را نیست به دل دوستی و مهر وطن
چه تمتع برد از زندگی خاکش به دهن
گر به صورت چو رجال است ولی باشد زن
زندگی حیف بر او، لایق گور است وکفن
این چنین شخص نه از ملت افغان باشد
لعنت‌الله علیه، گرچه مسلمان باشد

خدمت خاک و وطن شیوهٔ ارباب فناست
آنکه رو تافت از این معرکه از اهل خطاست
هر کی از صدق به ملک و وطن خویش فداست

به جهان محترم و با شرف روز جزاست
ای خوش آن عمرگران‌مایه که در خدمت جاه
همه باشیم کمر بسته و بشکسته کلاه

ای جوانان شجاعت اثر با وجدان
خلف‌الصدق غیوران نژاد افغان
خدمت خاک وطن را بکنید از دل و جان
تا که باشد وطن از چشم حسودان به امان
شانهٔ زلف عروس وطنت پنجهٔ توست
غازه و خال و خط و نکهتش از رنجهٔ توست

گر تو خواهی که شود نخل مرادت پر بر
گوی سبقت بری از عالم اولاد بشر
به تجمل بنهی تاج کرامت بر سر
جهد کن تا که میسر شودت علم و هنر
شرف و مکنت هر شخص به علم و هنرست
نه به رعنایی حسن و نه به نام پدرست
پایان درد دل

عهد شباب

مسدس

افغانیان روی جهان وقت خواب نیست
ایام غفلت و ز هنر اجتناب نیست
از بی هنر حیات جهان در حساب نیست
بی‌غیرتی نتیجهٔ عهد شباب نیست
خیزید تا لوای تمدن بپا کنیم
از صدق دل به راه وطن جان فدا کنیم

آنها که خویش زاهل سعادت شمرده‌اند
در راه ننگ و نام سر خود سپرده‌اند
از سعی و جهد خون دل خویش خورده‌اند
تا آنکه ره به منزل مقصود برده‌اند
از خدمت وطن ننمودند اجتناب
در دهر با مقاصد خود گشته کامیاب

ای ملت نجیب مسلمان با شرف
عمر عزیز از چه به غفلت کنی تلف
بشتاب تا که دامن دولت شود به کف

غیرت نما و تیر عدو را مشو هدف
ممنون لطف مردم بیگانه تابکی
روی نیاز بر در هر خانه تابکی

ای چون تو نیست در دو جهان ملت متین
ایزد نموده رفعت دین تو را مبین
می‌کوش تا به رتبۀ ابهت شوی قرین
یاری ترا خدا دهد و شاه مرسلین
علم و کمال لایق اسلام ما بود
تا هردو کون قسمت انعام ما بود

مظلوم روی خود به درِ کردگارکن
از صدق دل دعای سرِ شهریار کن
زان شاه نوجوان بلند اقتدار کن
دگر ز صدراعظم عالی تبار کن
کان هر دو فخر ملت اسلام عالم اند
زیرا که پیروان رسول مکرم اند

اسلامیان روی جهان وقت همت است
روزِ به کف گرفتن شمشیر غیرت است
قومی که او به دهر سزاوار لعنت است
آنرا چه حد حمله بر اسلام جرأت است
این جرأت یهود ز روی نفاق ماست
این شیوه شاهد عدم اتفاق ماست

ای ملت نجیب مسلمان با شرف
خود را درین مجاهده مگذار بی‌طرف
اخوان خود به تیر یهودان مکن هدف
بشتاب در مقابل آن قوم حق تلف
برخیز تا لوای فتوحات به پاکنیم
از صدق دل برای خدا جان فدا کنیم

دنیا اگر ندارد از آن ظالمان نفور
این فتنهٔ یهود جهان آورد به شور
ای اهل شرق از چه تماشا کنی ز دور
باید شکست قوت آن حزب بد شعور
آماده است ملت افغان درین جهاد
تا گیرد انتقام از آن قوم بد نهاد

آن کس که گشت نایره افزون این جدال
خواهد شدن به کیفر کردار پایمال
اسلام با معاونت ذات ذوالجلال
فیروز و کامیاب بود دور از و بال
دولت چو یافت سفله، خیالش دگر شود
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

گر بانگ طبل مقتدران پر صدا بود
مظلوم را امید به لطف خدا بود
آن را که فضل حضرت حق متکا بود
دگر چه خوف و باک ز چون و چرا بود
یارب به روح پاک نبی سید رسُل
محفوظ دار مصر ز آفات جز و کل[۳۰]

[۳۰] اشاره به جنگ عرب و اسرائیل است.

تیرِ مژه

شبی که روی تو در جلوه بی نقاب شود
به خیل انجم خود، مه در اضطراب شود
بهار حسنت اگر خویش را دهد تزئین
ز رشک عکس رخت در چمن گل آب شود
سپاه نرگس مفتون تو به تیر مژه
همیشه از پی غارت به راه خواب شود
ترا کرشمه و ناز و ادا چنین باشد
یقین که عالم موجوده انقلاب شود
شکایت از الم گل‌رخان دیگر **مظلوم**
مکن که سربه‌سر این داستان کتاب شود

بادهٔ وحدت

ز بار عشق اگر قامتت دوتا نشود
درِ قبول به رویت ز لطف وا نشود
زِ جام بادهٔ وحدت هرانکه قسمت یافت
چو خضر در طلب چشمهٔ بقا نشود
کسی که مضمحل اندر رضای دوست نشد
گهی به بزم وفا واصل لقا نشود
تمتعی نبرد با خود از حیات جهان
سری که در ره جانانه خاک پا نشود
بیا و بار علایق تو برفگن از دوش
که رسم بندگی با سبحه و ردا نشود
به کوه زهد فروشان قدم منه **مظلوم**
که زهد ورزی به جز ترک ماسوا نشود

معروضه‌یی به حضور پادشاه

ایا ستوده صفت شاه معدلت آگاه
سراج ملت و دین صاحب سریر و کلاه
مرا ز راه مؤدت به حضرتت عرض است
اگر به طبع مبارک نباشد استکراه
بیا به لطف نگر حال گوشه‌گیران را
که دست فتنه دراز است و آستین کوتاه
ز ترک تازی اعمال خویش آگه شو
که صبح عید وطن را چو شام کرده سیاه
وطن چو لاله‌ستان سینه چاک و داغ دل است
نهفته خون جگر بر دل و ندارد آه
نگر به مکنت و جاه و جلال مامورین
پی تمتع خود خلق را نموده تباه
کدام حرفت و یا کیمیاگری دارند
که برده کنگرۀ قصر خویش را تا ماه
شکنج حلقۀ حلف وفاست دام فریب
به این گروه که از خدعه می‌کنند افواه

فدائیان وطن کرده‌اند عنوان را
بسان پردۀ تزویر آب زیر کاه
نه ذره رسم محبت به این وطن دارند
نه ترس روز جزا و نه از عدالت شاه
ز جان خلق خدا هر یکی بسان زلو
کشند خون دل بی‌نوا به صد اکراه
هزار بی‌گنه از نوک خامۀ حکام
ز هستی رو به عدم برد و کس نکرد نگاه
تو آن شهی که خدا راعی‌العبادت خواند
خدیو عالم و اندر مجاز ظل الله
مباد آن که کنند از ریاض معدلتت
نهال گلشن امید خلق را کوتاه
ز راه عدل دمی اهتمام خلق غریب
فزون‌تر است ز صدساله طوف بیت‌الله
حذر ز آه یتیمی که از کمین سحر
ز قوس دل کشد و بر هدف رسد ناگاه
به روی آه گلوسوز نالۀ **مظلوم**
بود گشاده به ایجاب بارگاه الله

عطربیز[۳۱]

به طرف گلشنت ای شوخ تا گذار افتاد
خجل ز سرو قدت گشت قامت شمشاد
هلال ابروی ناز تو را به خانهٔ صنع
زهی ستوده صفت صانعی که طرح نهاد
صبا ز نکهت عمر تو عطربیز شود
اگر تو کاکل مشکین خود دهی با باد
ترنمت به فلک زهره را به رقص آورد
تبسم تو جهان را کند سراسر شاد
شکار حلقهٔ زلف تو گشت مرغ دلم
خلاص چاره کجا باشد، از چنین صیاد
بود که جان جفادیدهٔ من **مذموم**
به کامیابی وصلت شود ز غم آزاد؟

---

[۳۱] این غزل آقای مظلوم را از تذکرهٔ «مجموعهٔ ادبیات درواز» تألیف مرحوم غلام محمد هجرت دروازی رونویس کردم، که با تخلص مذموم آمده است. (بیضایی)

بادهٔ ناب[۳۲]

سر کشد از ورق گل خط ریحان لبت
شد کنون غالیه‌سا سنبل دوران لبت
آن زلالی که خضر ایمن از او شد ز ممات
نیست جز رشحه‌یی از چشمهٔ حیوان لبت
جان فدای لب لعل تو که شد بادهٔ ناب
به عذوبت سبق آموز دبستان لبت
همه شب تا به سحر ناله و افغان دارد
عندلیب دلم از شوق گلستان لبت
ای زهی طالع فرخندهٔ پیمانهٔ می
که دهد هر نفسی بوسه به دامان لبت
غنچهٔ باغ طبیعت بشکفت از عشاق
تا صبا رایحه آورد ز بوستان لبت
جان من از طلب عشق تو آخر مذموم
کانِ دل یافت به خود از شکرستان لبت

---

[۳۲] این غزل آقای مظلوم را نیز از تذکرهٔ «مجموعهٔ ادبیات درواز» تألیف مرحوم غلام محمد هجرت دروازی رونویس کردم، که با تخلص مذموم آمده است.(بیضایی)

تضمین بر غزل میرزا صاحب

ای وطن با صد تجمل شاد و خندان بینمت
در صفای جلوه چون رخسار جانان بینمت
بوستانت را سر و برگ از فیوض رحمت است
سبزبخت از آبیار فیض یزدان بینمت
نخل عمرت زآفت پژمردگی‌ها دور باد
در بهار خرمی سرسبز و شادان بینمت
صبح اقبال ترا ادبار نومیدی مباد
چون چراغ وادی ایمن درخشان بینمت
دیدهٔ اسلام‌عالم روشن از دیدار توست
همچو مه در ظلمت گیتی نمایان بینمت
ای که معتادی تو با آزار ابنای وطن
با هزاران یأس و حسرت زار و حیران بینمت
ای مهیا کرده اسباب طرب از خون خلق
در کنار تیره‌بختی‌ها پریشان بینمت
ای که بی‌رحمانه طبعت مایل سبعیت است
سرنگون در موج آفت‌های دوران بینمت

ای که کردی از تطاول خانهٔ عاجز خراب
می‌رسد روزی که چون او خانه ویران بینمت
ای که نوک خامه‌ات خنجر به خون بی‌نواست
مضمحل از تیرِ آهِ بی‌نوایان بینمت
ای که کردی ساغرت لبریز از خون یتیم
در فضای بی‌نوایی باده‌نوشان بینمت
ای که با بیچارهٔ **مظلوم** داری التفات
در دعالم در پناه لطف رحمان بینمت

به استقبال جشن استقلال سال ۱۳۳۲ که با عید توام بود

نه تنها جشن استقلال پرتوافگن است امشب
هلال عید هم در بزم ما نورافگن است امشب
فلک ایثار انجم می‌کند، مه هاله می‌بندد
ز آثار ترنم زهره در رقصیدن است امشب
بود چشمک زنان سیارهٔ اقبال هر ساعت
پی نظاره بر بام فلک در دیدن است امشب
فروغ برق‌ها هریک به خود رنگ دگر دارد
ز ساز مطرب خوش نغمه، دل‌ها روشن است امشب
شقایق همچو بزم باده‌پیمایان قدح بر کف
شگفت نسترن را نقد زر بر دامن است امشب
چمن چون نوعروسان دل برد در جلوه‌آرایی
چو لیلی بر فضای محمل دل رهزن است امشب
ز بزم گرم‌جوشی‌های بزم پر شکوه ما
رقیب از رشک اندر قعر چاه بیژن است امشب
ز سوز نالهٔ موزیک و تار نغمهٔ قانون
خرد از بیخودی در حالت لغزیدن است امشب

دهان غنچه را چون با تبسم آشنایی‌هاست
دل مرغ چمن از جوش گل در شیون است امشب
به رویش شوخی نظاره صد لغزش به پا دارد
نگه را در گریبان مژه دزدیدن است امشب
تو ای **مظلوم** یاد آور ز حال ملت درواز
که خون دل چراغ کلبه‌اش را روغن است امشب

به استقبال از جشن سال ۱۳۲۳

تهنیت بادت ایا ملت افغان امروز
که تمنای تو دارد سر و سامان امروز
جشن آزادی نه آسان به کف آورده وطن
خون بهایی بود از خون شهیدان امروز
گل به دامان خود آورده زر از بهر نثار
تا مرصع کند این جاده و میدان امروز
گوئیا خیل کواکب به چمن کرده نزول
زین تلَوُّن که دهد جلوه چراغان امروز
شش‌جهت جوش طرب زمزمه برپا دارد
می‌رسد نالهٔ موزیک به کیوان امروز
چمن از غایت پیرایه و رسم تزئین
غیرت آرد به دل روضهٔ رضوان امروز
جوش ازهار به پیرامون شهر کابل
می‌برد دل چو خط عارض خوبان امروز
بلبل هند به صوت چمن‌آرایی ما
گشته در گلشن این بزم پر افشان امروز

دوش پیمانه همی گفت به گوش مینا
کاین ترشح بود از خنجر مردان امروز
عشق را جلوهٔ معشوق غذای روح است
درد عشاق وطن را شده درمان امروز
تا که شد نغمهٔ داوود ترنم‌افزا
شعله زد صبح طرب از شب حرمان امروز
آخر ای غنچه ز خونین‌جگری‌ها بدر آی
زانکه نبود دگرت خار به دامان امروز
باد در حفظ خداوند حفیظ ای **مظلوم**
این گلستان که بود خرم و خندان امروز

می‌سوزد

به‌حال دردمندان این دل ناسوده می‌سوزد
غریبان را نوا در کام خون‌آلوده می‌سوزد
سویدای دل ارباب بینش ز اخگر سوز است
ازان آتش که اکثر جان غم فرسوده می‌سوزد
چه تأثیر است از این آتش بی دود در عالم
که از هر شعلۀ او بوده و نابوده می‌سوزد
سحاب امروز آتش ریز شد در مزرع دل‌ها
ز ضرب بی‌نوا دل‌های غم‌اندود می‌سوزد
به بزم ما چو شد آزار جویی مصدر تحسین
مظالم پیشه زانرو خانۀ صد توده می‌سوزد
چراغ دودمان مستمند از شعلۀ آه است
هزاران برق در کوهسار ما بیهوده می‌سوزد
ز تیر دل‌شگاف آه مظلومان حذر باید
خدنگ آه او صد عرصه را پیموده می‌سوزد

کاکا رجب[۳۳]

خبر نیست کاکا رجب را ازین
که عالم سراسر پر از شیون است
چراغ همه بینوایان ملک
ز باد حوادث پی مردن است
وزیران و حکام را در وطن
سهام جفا بر کمر بستن است
چو شیر ژیان در فضای شکار
ز صد بی‌گنه پوست برکندن است
نمی‌آرد این را به‌خاطر همی
که از فاقه، ملت پی مردن است
زن ناتوان در غم نان جو
سگ قاضی مستنکف از روغن است

---

[۳۳] اگرچه در متن این سروده تخلص مظلوم نیامده است، اما در بخش چپ حاشیهٔ درد دل، مظلوم نوشته شده است. (بیضایی)

عبرت‌آور[۳۴]

نکته‌سنجی بر فراز لوحه‌یی بنوشته بود
کاندرین جا صحنهٔ تمثیل عبرت‌آور است
گر به ظاهر لعبت اما رمز توبیخ است و بس
صدهزاران پند در هر پردهٔ او مضمر است
لیک با این رمزها اصلاح کی گردد وطن
حاسدان را تا که خون بَد به یغما رهبر است
منحرف را صحنهٔ تمثیل کی آرد به راه
پند ناصح را کجا تأثیر در گوش کر است
کی رود از فطرت معتاد آیین جفا
خون عاجز در مذاق او چو شیر مادر است
اشک‌ریزی‌های عاجز نزد ارباب ستم
فی‌المثل چون قطرهٔ باران و سنگ مرمر است
فرصت بیدادگر هم جز دو روزی بیش نیست
عاقبت پرواز شوق شعله تا خاکستر است

---

[۳۴] اگرچه در این سروده تخلص مظلوم نیامده است، اما در ختم این سروده در حاشیهٔ چپ مجموعهٔ درد دل مظلوم نوشته شده است. (بیضایی)

گریهٔ یتیم

عاجز که آه صبح‌دم از دل بدر کند
پرواز شعله‌اش به ثریا اثر کند
ظالم که نیست محترز از گریهٔ یتیم
زود است کو به کوچهٔ نکبت گذر کند
بدتر ز ترک صلهٔ رحمی گناه نیست
نزد خرد هرآنکه به اهل بشر کند
این شیوهٔ رعونت و فیشن به ملک ما
ترسم ازین معامله از بد بتر کند
هرکس که دست یافت به **مظلوم** رحم کرد
بر خود حساب روز جزا مختصر کند

غریب

کی دمد صبح طرب از شب حرمان غریب
روشن از شعلهٔ آه است شبستان غریب
ای که با عیش و تنعم شدی در مسند ناز
هیچ رحمت نبود بر تن عریان غریب
دیدهٔ حرص تو با این همه سرمایه و عیش
نگران است ز حسرت به لب نان غریب
هست سرچشمهٔ طوفان بلا اشک یتیم
محترز باش تو از دیدهٔ گریان غریب
گلشن لاله که خونین‌جگری‌ها دارد
مقتبس بوده ز داغ گل دامان غریب
دفع این عارضه جستم ز طبیبی گفتا
جز اجل نیست دگر چارهٔ درمان غریب
شکوه از دهر جفاپیشه مکن ای **مظلوم**
کلک تقدیر چنین رفته به دیوان غریب

به مناسبت تأسیس مکتب نسوان در فیض‌آباد سال ۱۳۳۲

چو شد تاسیس مکتب در بدخشان خیل نسوان را
سر و برگ شگفتن شد کنون گلزار عرفان را
دیار ما ز آثار تمدن بی‌خبر تا کی
نزیبد شیوهٔ بی‌دانشی ملک بدخشان را
فلاح دین و دنیا حاصل از مکتـب شود ای گل
به روی خود مبند ای جان تو باب این گلستان را
به عالم آدمی را علم هر کس بهتر از جهل است
به تعلیم و کرم فرق از بهایم بوده انسان را
گلی کز بوستان معرفت بی‌رنگ و بو ماند
تفوق می‌دهد آخر به خود خار بیابان را
وطن امروز بر روی تو دارد دیدهٔ امید
ز نور معرفت صبح صفا کن شام حرمان را
نگردد نارسیدن‌های مطلب مانع جهدت
خزان گل نسازد کم، نوای عندلیبان را

بود ضرب‌المثل سرچشمهٔ حیوان ازین معنی
کسی شد بهره‌ور از علم نوشد آب حیوان را
تمنایی برد از لطف ایزد بندهٔ **مظلوم**
که از علم و ادب سرشار دار این نونهالان را

نور بصر

پیر زالی به پسر گفت که ای نور بصر
بشنو اندرز من و چون گهر آویز به گوش
گر تو خواهی که مساعد بودت عرض حیات
جهد کن در طلب دانش و عرفان می‌کوش
نشوی منحرف از راه فلاح کونین
زحمت درس مکاتب همه را گیر به دوش
مر ترا علم و هنر هادی ابهت گردد
داده این مژده مرا از تتق[۳۵]خیر سروش
غرض از علم و هنر خدمت دین و وطن است
نه چنین علم که سرمایه بود بهر فروش
نه چنین علم که درس ستم آغاز کنی
شمع بزم وطن از دست تو گردد خاموش
نه چنین علم که امروز به عالم برپاست
بهر بیدادی و رشوت‌خوری و جوش و خروش
علم و عرفان پی خون‌خوردن مظلومان نیست

---

[۳۵] تتق: پرده، سراپرده، چادر و پردهٔ بزرگ

که کنی خلق خدا را به جفا خانه به دوش
هرکه علم و ادب از مکتب حکام آموخت
در تحکم بود از خون غریبان می نوش
ادب آنست که با خلق خدا داد کنی
تا کشی شاهد رعنای وطن در آغوش
پند مادر شنوی ای خلف صدق و وفا
تا بود حالت هر روز تو بهتر از دوش

در آغاز و انجام این سروده تخلص مظلوم نیامده ولی در صفحهٔ ۱۸ این نسخهٔ تایپی این سروده ثبت می‌باشد.

شمع شبستان

جان‌فشانی به سر عهد و وفا کار من است
رسم پیمان‌شکنی شیوهٔ دلدار من است
مژدهٔ وصل تو ام داده مبشر امشب
منتظر تا به سحر دیدهٔ بیدار من است
مهر روی تو چو شد شمع شبستان دگر
ناله و آه و فغان از در و دیوار من است
آن چنان دیدهٔ من گشته گهر بار غمت
کز سر هر مژه فواره به رخسار من است
ای صبأ بر ورق گل مرسانی آزار
که نظیرش به طراوت مثَل یار من است
دانهٔ عشق تو در مزرع جان پروردم
عاقبت حاصل آن بر کف اغیار من است
دوش جانان به ندیمان درِ خود می‌گفت
صد چو **مظلوم** فنا گشته به دربار من است

می‌سوخت

مرا ز هجر تو سر تا به پا بدن می‌سوخت
ز سوز نالۀ من شمع انجمن می‌سوخت
شرار شعله چنان از دلم سر زد
که دور مشعله پروانه خویشتن می‌سوخت
شب فراق تو با شمع راز دل گفتم
به بی‌قراری من در گریستن می‌سوخت
دلم به داغ فراق تو می‌تپد از سوز
چو طفل مهد که از فرقت لَیَن[۳۶] می‌سوخت
جناع[۳۷] مرغ دلم در هوای شوق وصال
به طوف کعبۀ کویت به پرزدن می‌سوخت
شهید خنجر نازت ز مرگ باک نداشت
ز سوز هجر فراق تو در کفن می‌سوخت
به سینه آتش عشق تو تا نمود ظهور
ز حُرقَتَش[۳۸] تنم از جوف پیرهن می‌سوخت

---

[۳۶] لَیَن: نرم، نرمی (فرهنگ دهخدا)، نرم، روان (فرهنگ معین)
[۳۷] جناع: دامن زین، طاق پیشین زین (فرهنگ دکتر معین)
[۳۸] حرقت: سوزش، سوختن

هلال ابرو

به طرف گلشنت ای شوخ تا گذار افتاد
خجل ز رشک قدت گشت قامت شمشاد
هلال ابروی تو را به خامهٔ صنع
زهی ستوده صفت صانعی که طرح نهاد
صبا ز نگهت زلف تو عطربیز شود
اگر تو کاکل مشکین خود دهی بر باد
ترنمت به فلک زهره را به رقص آرد
تبسم تو جهان را کند سراسر شاد
شکار حلقهٔ زلف تو گشت مرغ دلم
خلاص و چاره کجا باشد از چنین صیاد
بود که جان جفا دیده بندهٔ **مظلوم**
به کامیابی وصلت شود ز غم آزاد

شب یلدا

باده در رقص آمد و جوش از سر مینا گرفت
تا به کف آن ماه خوبان جام از صهبأ گرفت
لالۀ رویش قبای غنچه تا بر خود درید
عندلیب‌آسا دل من نالۀ شب‌ها گرفت
دوش بشنیدم که جانان همدم اغیار بود
ساغر می با رقیبان بر ید بیضأ گرفت
همچو شیرین پای تا بر بادۀ شبدیز[۳۹] گرد
مردمک بهر نگه در دیده‌ها مأوا گرفت
نرگس مستتش سبق از شاهد رز می‌برد
زلف او رسم سیاهی از شب یلدا گرفت
عمر خود **مظلوم** صرف راه باطل ساختی
عاقبت طفل ندامت در کنارت جا گرفت

---

[۳۹] شبدیز: شبرنگ، سیه‌فام، نام اسپ خسرو پرویز

شبدیز

نه مه را پیش روی جان‌فزایت نور و تزئین است
نه شب را بی سواد طره‌ات این زلف مشکین است
گل روی تو تا از غنچه بیرون شد بدین هیئت
چمن از دیدن روی تو عمری شد به تحسین است
جمالت از پی نظاره تا در صحن گلشن شد
ز عکس عارضت گل را چنین رخسار رنگین است
به دورت منفعل خوبان عالم گشته زین معنی
که یکسر پیکرت زینت قرین نزهت آیین است
به امیدی که بر آن بادهٔ گلگون خرام آری
به تعظیم رکابت منتظر شبدیز شیرین است

کاسهٔ گدا

یک شب به سویم ای مه نازک ادا بیا
گرد رهت به دیده کشم توتیا بیا
شیرین مثال بر سر شبدیز شو سوار
تا جان به موکب تو بسازم فدا بیا
دارم به دل ز هجر تو دردی ایا طبیب
باری تو بر عیادت این بی‌نوا بیا
گردیده غرق ورطهٔ غم جسم و جان من
بهر رهایی بر سرم ای ناخدا بیا
در وادی ضلالت از اغوای عشق تو
وامانده رو به حیرتم ای رهنما بیا
عمریست دیده منتظر رهگذار توست
ای سرو ناز دیدهٔ گلگون قبا بیا
چشم امید بندهٔ **مظلوم** بر رهت
چون کاسهٔ گداست تو ای بانَوا بیا

خنجر مژگان

قد سروین تو صد فتنه به دل‌ها دارد
بادهٔ لعل لبت نشئه صهبأ دارد
ای زلال لب نوشین تو در شیوهٔ عذب
نسبت باده و خاصیت مینا دارد
سنبل عالیه سایت به مشام اموات
روح‌بخشایی و آیین مسیحا دارد
چشم مخمور تو از مستی و بیدادگری
همه دم خنجر مژگان به دل ما دارد
جلوهٔ ناز و ادای تو بدین رعنایی
ادب آموختن از مکتب لیلا دارد
گل روی تو چو بیرون شود از حجلهٔ ناز
چشم عشاق به روی تو تماشا دارد

امشب

گل اندامی که مهر عارضش نورافگن است امشب
دو چشم فتنه‌اش غارتگر جان من است امشب
به سودای دو زلفش عالمی بگرفته اندر کف
گروه دیگری را نقد جان بر دامن است امشب
عجب شوخی که در بزم پری‌رویان این محفل
شعاع عارضش چون زهره در رقصیدن است امشب
به لعبت‌بازی این خیل گل‌رویان تماشا کن
که بر پا گشته فلم سینمای جرمن است امشب
ز تاب مهر رخسار و فروغ شعلهٔ رویش
در و دیوار و صحن خانه یکسر روشن است امشب
چراغ روی او از گوشه‌یی می‌دیدم و گفتم
که ای **مظلوم** چون پروانه جای مردن است امشب

سنبل دوران

سر کشید از ورق گل خط ریحان لبت
شد کنون غالیه‌سا سنبل دوران لبت
آن زلالی که خضر ایمن از او شد ز ممات
نیست جز رشحه‌یی از چشمهٔ حیوان لبت
جان فدای لب لعل تو که شد بادهٔ ناب
به عذوبت سبق آموز دبستان لبت
همه شب تا به سحر ناله و افغان دارد
عندلیب دلم از شوق گلستان لبت
ای زهی طالع فرخندهٔ پیمانهٔ می
که دهد هر نفسی بوسه به دامان لبت
غنچهٔ باغ طبیعت بشگفت از عشاق
تا صبأ رایحه آورد ز بستان لبت

خبری نیست

امروز به عالم ز ترحم اثری نیست
بر کشتهٔ شمشیر جفا دادگری نیست
بر ظلمت بیدادی و شام ستم ما
یارب ز چه رو مطلع صبح و سحری نیست
رشوت‌خوری و حق تلفی در همه عالم
جز اهل مسلمان به گروه دگری نیست
آیین جفاکاری و تاراج و تطاول
در مذهب و ادیان نژاد بشری نیست
اینست اگر پیشهٔ ارباب تظلم
پژمردگی ملت ما را ثمری نیست
از آه دل زار و ستم دیدهٔ **مظلوم**
آسوده‌دلان را ز تغافل خبری نیست

گلِ رخسار

تا ابد هرگز نروید در صفا بار دگر
چون گلِ رخسار جانان گل به گلزار دگر
بر سر بازار مشتاقان چو یوسف بگذری
محو گردد دم‌به‌دم سودای بازار دگر
هر کی جان بر دار عشق آویخت یاران ثبت شد
نام او بر صفحهٔ ایام تا دار دگر
گر شهادتگاه شیدایی نبودی از چه روست
بی‌ستون را شهره در عالم ز کوهسار دگر
رشک **مظلوم** این بود ای بی‌وفا کز بعد من
در حریم حرمتت محرم شود یار دگر

می‌زیبد

چشم مستت به ادا می‌زیبد
بر رخت زلف دوتا می‌زیبد
نوبهار چمن حسن ترا
نکهت روح‌فزا می‌زیبد
گر قبا از ورق گل سازی
قد رعنای ترا می‌زیبد
سبزۀ خط تو چون مهر گیاه
بر لب آب بقا می‌زیبد
بلبل لعل شکرآسایت
خنده چون صبح صفا می‌زیبد
چون ریاض گل اندام بهار
قدت از نشو و نما می‌زیبد
تا ز گل ساختی پیرایۀ ناز
به تو این‌گونه قبا می‌زیبد
دستت آلوده به خونم کردی
بهتر از رنگ حنا می‌زیبد

بزم احباب ز انوار رخت
شده پر نور و ضیأ می‌زیبد
تاق ابرو چو هلال شب عید
بهر محراب دعا می‌زیبد
قلم صنع به روی تو نگاشت
خط جدا خال جدا می‌زیبد
گرچه خوبان به جفا معتادند
از تو آیین وفا می‌زیبد
ماه رخسار تو در زیر حجاب
متواری ز حیا می‌زیبد
به ادبگاه وصالت **مظلوم**
گر رود صبح و مسا[۴۰] می‌زیبد

[۴۰] مسا: شبانگاه، شبانگاهان، شب، غروب (فرهنگ دهخدا)

نوای بی‌نوایی

ازان شد با سویدا آشنا دل
که شد با تار زلفش مبتلا دل
خطش چون هاله بر دور قمر بست
پی نظاره از ما شد جدا دل
ز سوز نارسیدن های مطلب
شب و روز است درآه و نوا دل
ز سیلاب سرشک از راه مژگان
همی بندد به دامانم حنا دل
نوای بی‌نوایی را اثر نیست
ازان دارد شکست بی‌صدا دل
به طوف کعبهٔ مقصود دارد
جناح آرزو را بر هوا دل
ز چشم مست خون‌ریز تو ای شوخ
شود روزی که خواهد خون‌بها دل
شکنج حلقهٔ زلف تو دامی‌ست
به پای خود رود سوی بلا دل

جنون تمثال حیرت آشنایم
به بحر بی‌خودی دارد شنا دل
پی تاراج حسنش لشکر خط
هجوم آورد و بگزید انزوا دل

بزم وجود

مصوری که به خورشید نور تابان داد
ز نور او چه تمتع برای انسان داد
چو خواست کز عدم آرد جهان به بزم وجود
ز حرف کُن به همه ممکنات فرمان داد
بس است معرفت کردگاری‌اش ما را
ز رنگ و بوی که با شاهد گلستان داد
به هرکی هرچه سزا دید در مشیَت خویش
یکی به عیش و طرب دیگری به خندان داد
دو گل ز غنچهٔ یک گلشن آورید برون
یکی به خنده شگفت و دگر به پژمان داد
دو خلف زاد ز یک بطن از مادر
یکی گزید تمرد به دیگر اذعان داد

به پیشواز تأسیس جریدۀ ندای خلق

ای آنکه طبع کردی تو از خود ندای خلق
افزود زین ندای تو حال تبای خلق
با روزگار جز سر تسلیم چاره نیست
دیگر مجوی چارۀ راحت برای خلق
خفاش را ز پرتو خورشید بهره نیست
مطلع مبر امید به روز سیای خلق
صدپاره گشت جامۀ ملت ز دست ظلم
تا روز حشر تازه نبینی قبای خلق
رنجوری وجود وطن بسکه مزمن است
زین پس امید نیست برای شفای خلق
بر شام تیره‌بختی فروغ سحر کجاست
خورشید در کسوف بود بر سمای خلق
چون بر درازدستی مجال دفاع نیست
دل داغ شد به آتش و آه و نوای خلق

کند بازی

وصال لعل جانان با می و ساغر کند بازی
تبسم در لبش پیوسته با گوهر کند بازی
اداهای نگاه چشم مستش جانب عاشق
ز طرز دلبری با فتنهٔ محشر کند بازی
یقین هرگه به گل‌گشت چمن آرد خرام آن گل
به استقبال نازش غنچه گل بر سرکند بازی
لباس رقص دارد زهره در بر منتظر هردم
که تا در بزم آن شوخ پری‌پیکر کند بازی
جمالش گر برون از پرده آید جانب گلشن
گل از جوش طرب با دامن پر زر کند بازی
ازان خون‌ریز چشم شوخ بی‌باکش حذر باید
که هردم با سنان و نیزه و خنجر کند بازی
نگر زاهد به ریش و سبحه و سجاده می‌رقصد
ز عشقش بلکه واعظ بر سر منبر کند بازی
به بزم جلوه‌اش آشفتگی‌ها تابکی **مظلوم**
نوای بی‌نوا با آتش و اخگر کند بازی

مجادلۀ یک سیاح با یک خانم

به شهر نو سحری رفتم از پی تفریح
چه موضعی که دهد یاد روزگار مسیح
به‌هر طرف به تردد همی نهادم گام
پی مشاهدۀ دلبران سیم‌اندام
به ناگه از در یک خانه همچو ماه تمام
بتی کرشمه‌کنان شد چو ماه بر لب بام
دهن چو غنچه شگفته و لب چون شکر
اگر غلط نکنم بلکه از شکر خوش‌تر
به دور عارض ماهش دو زلف او چو سحاب
کشیده هاله بر اطراف شعلۀ مهتاب
چو شاخ گل قد نازش به گلشن خوبی
کشیده سر ز لب جویبار محبوبی
ز غازۀ گل رخساره‌اش بهار خجل
بنفشه از سر زلفش به مرغ‌زار خجل
کشیده سرمه به نازان دو چشم شهلا را
نهاده داغ به دل عاشقان شیدا را

اگر که زاهد صد ساله دیدی رویش را
فگندی سبحه و زنار بستی مویش را
خرام جلوهٔ نازش به آن قد و رفتار
هزار فتنهٔ خوابیده را کند بیدار
شکار طرهٔ شبرنگ او هزاران دل
ز تیر غمزهٔ او گشته عالمی بسمل
گه خرام چو عاری شدی از دو کَفَل
قوای عاطل عینین درامدی به عمل
سهام ناوک دل دوز او مرا به جگر
چنان رسیدکه بگداختم ز پا تا سر
به روی او متحیر صفت نظاره‌کنان
بگفتمش که ایا جان من ترا قربان
که ای فرشته صفت سرو ناز و غیرت حور
منم غریب و مسافر رسیده از ره دور
بود که یک شبی مهمان شوم به خانهٔ تو
شوم مشرف الطاف بی‌کرانهٔ تو
بگفت اگر تو غریبی ز پیش من بگذر
که این خیال میسر نمی‌شود بی زر
بگفتم ار چه ندارم به کف قراضهٔ[۴۱] زُر
ولی ز خامهٔ من می‌چکد دُر و گوهر

---

[۴۱] قراضه: براده‌های فلز که هنگام تراشیدن می‌ریزد. (فرهنگ دکتر معین)

اگر به وصف جمالت شوم سخن‌پرداز
هزار نکته به وصف تو می‌کنم آغاز
عذوبت لب لعلت بسان چشمهٔ نور
به صد نشیده به روی جهان کنم مشهور
چنانکه کلک نظامی نمود لیلا را
فزود خامهٔ او شهرت زلیخا را
به خنده گفت که گر نقد و جنس داری بیار
نخواهی دید زما کام دل به این اشعار
خبر نداری ز ما دلبران شهر نو
که نقد داخل و خارج به زلف ماست گرو
غزال ما نشود جز شکار شیر و پلنگ
کجا رسد به تمنای خام روبه لنگ
به بزم مجلس ما افسران شوند جلیس
به بکس‌های پر از پوند و سکهٔ پاریس
بگفتمش که ایا دلربای سیم‌اندام
تویی نژاد مسلمان و زادهٔ اسلام
مریز آب رخ خویش را به غیر ضرور
کزین معامله درد تو می‌شود ناسور
مشو مقلد دوشیزگان اهل فرنگ
مزن تو شیشهٔ ناموس خویش را بر سنگ
رواج و رسم نصارا طریق آبایی‌ست
به هرکی شیوهٔ اجداد او دلارایی‌ست

ترقی وطن از این نمی شود اظهار
ز چاک پیرهن و از کشیدن ایزار
مدر تو پردهٔ عفت به خویش از پی زر
منه تو نام فضیحت به روزگار پدر
ز حرص و آز و ز تحریک نفس شیطانی
مخور فریب که باز آردت پشیمانی
متاع کاسده گردد وجودت آخر کار
نه آبرو بِه تو ماند نه گرمی بازار
مده به بوسهٔ نااهل لعل نوشین را
منه به گردن اغیار ساق سیمین را
به این تجمل و رعنایی حیف آن باشد
که پای ناز تو بر دوش دگران باشد
شنو تو پند من و چون گهر به گوش آویز
که هست فوز و فلاحت به روز رستاخیز
اگر ترا نبود زین عمل پشیمانی
مبر به خویش تو نام و نشان افغانی
دوباره لب به تبسم گشود آن طناز
براورید چو بلبل به صد زبان آواز
که ای مسافر شوریده حال نیک انجام
غریق بحر خیالات و عالم اوهام
گر این قبیحه خصالی فضیحتی می‌داشت
فقیه مدرسه با ما نصیحتی می‌داشت

و یا به مکتب و تعلیم درس از استاد
ازین طریق ضلالت به ما نشد ارشاد
ز انتصاب چنین شیوه سال‌ها گذرد
به عام وخاص وطن رسم ارتضأ گذرد
چو این معامله در نزد شرع منظور است
چرا ممانعتش از خیال‌ها دور است
چرا مزاحمت از جادهٔ ایالت نیست
چرا ز جمعیت‌العلما دلالت نیست
چرا ز مجلس شورا نمی‌شود تصویب
و یا صدارت عظمی نمی‌کند تعقیب
اگر سیاست شاهان نمی‌شدی یاور
رواج و رونق اسلام را رسیدی ضرر
شنوده‌یی که چه گفت آن رسول عالمیان
که تحت سیف بود دین من به روی جهان
ولی زمانه چو مایل به این سیه‌کاری‌ست
پی عواطف ما دلبران بازاری‌ست
چو شرح پاسخ آن دلربا مکرر شد
خداحافظی کرد و سوار موتر شد

جلا بخشد

صفای حسن تو آیینه را جلا بخشد
رخ تو صبح و شب هجر را ضیا بخشد
سبق ز طرهٔ زلف تو می‌برد سنبل
خط تو غالیه بر نافهٔ ختا بخشد
ز لطف خویش ببخشا به کشتگان غمت
بود که روز جزا هم تو را خدا بخشد
تو شاه مسند نازی کرم‌نوازی کن
شهی ستوده صفت شد که برگدا بخشد
چو واصلش نشدی در حیات ای **مظلوم**
پس از ممات به خاکت رود دعا بخشد

دیدهٔ تحقیق

دلا به دیدهٔ تحقیق در زمانه نگر
که نکته‌سنجی و فهم و تمیز رفته ز بر
مشام اهل جهان چون ز امتیاز تهی
تفاوتی نبود در عفونت و عنبر
کلام مُرتَجَل و حسن نکتهٔ موزون
چنان بود که خذف در مقابل گوهر
سخن دُری‌ست که آید برون ز منبع فضل
سفیه آنکه توافق کند ورا به سنگ وحجر
جمال شاهد معنی ز پردهٔ تحقیق
کجا به دیدهٔ نابخردان شود اظهر
ز نور مهر چه لافد به معرفت خفاش
دُر سخن که ز طبع لبیب سفته شود
بود زگوهر دریا به قیمت افزون‌تر
یکی به یاوه‌سرایی مقلد بیدل
دگر به بیهوده مستوجب جهان هنر
ز قول پیرزنان این مثل بود **مظلوم**
که بین قند و قروت امتیاز نیست دگر

آب بقا

زلال لعل جانان شیوهٔ آب بقا دارد
بهار عارضش چون لاله با خود رنگ‌ها دارد
ید بیضای او تا جام صهبایی نهد بر کف
به هر نوشیدنش شور قیامت در قفا دارد
نه جام باده بی مهر جمالش نشئه‌یی دارد
نه شمع محفل احباب بی‌رویش ضیا دارد
برآرد سر ز جیب غنچه گل از نفحهٔ بویش
شمیم طره‌اش خاصیت باد صبا دارد
جهانی را به تیغ غمزهٔ خود می‌کند بسمل
کف پایش ز خون عاشقان رنگ حنا دارد
اگر تفریح داری آرزو در کوی جانان رو
که هر شب با گروه لاله‌رویان سینما دارد
نظر کن بر دو زلف پرخم دور رخش **مذموم**
بسان هاله پیرامون مه را احتوا دارد

دیدهٔ امید

تا که شد زمزمهٔ نغمهٔ داوود بلند
وطن از شوق به خود دیدهٔ امید کشود
رسم بی‌مهری ایام وطن را می‌داشت
عمرها با دل پرخون و تن دردآلود
ملت ما که ز ناسور جفا مزمن بود
رنگ امید به خود برد ازین گفت و شنود
کوکب بخت چو کرد از افق عدل طلوع
دل ببالید که خورشید امل جلوه نمود
به ترصد نگران چشم رجا بود کنون
خواهد از صحن وطن ظلمت بی‌داد زدود
گرچه در عالم اوهام تخیل ورزی‌ست
لیک پیرِ خرد این نکته‌ام اظهار نمود
شستن زمزم و کوثر نتوان کرد سفید
آن که روز ازلش رنگ سیاه بود و کبود
رنگ نگرفت گل عجز ازین تازه بهار
می‌خلد بر جگر غنچه همان خار که بود

پرتو مهر تو از شعلهٔ جواله مخواه
لاله با رنگ نگارین ندهد نغمهٔ عود
آزمون جهل بود تجربه آموزان را
موج صهبا نبرد از خط ساغر اندود

جنت رضوان

به حمدالله به یمن دولت شاهنشاه افغان
وطن رنگ تنزه می‌برد از جنت رضوان
ز فیض معدلت آباد دارد ملک و ملت را
گل باغ فتوت یادگار نادر افغان
به عهدش منصرف گردیده باد از کج‌وزیدن‌ها
ز بیم تیغ آتش‌بازش اعدای وطن لرزان
شهی کو آشنا در عدل و انصاف است در عالم
وجودش ظل الطاف خداوند است بر خلقان
ز عدلش آن که دوران زنده دارد نام کسرا را
چه حاجت شاه عادل را بود با چشمۀ حیوان
شهان را بهتر از صد سال طاعت یک زمان عدل است
بود رحم و رعایت ارتضای درگه رحمان
هماره اوج دولت سایه‌افگن بر سر شاهست
که ظل رأیتش آسوده دارد خلق را یکسان
ترحم بر ضعیفان مایۀ فرخنده انجامی‌ست
شود موم از وصال رشته شمع محفل خوبان

به حسن خلق و عدل داد مظلومان توانی داد
رضای خالق و مخلوق را از گفتهٔ قرآن
خرابی‌های عالم از سموم ظلم و بیدادی‌ست
ازین باد خزان صد گلشن خرم شود ویران
حکومت پاسبان ملک و جان و حامی خلق است
از آنرو خسروان را در جهان راعی بود عنوان
کسی نفع تو در آزار ابنای وطن جوید
حسود ملت است و سلطنت را دشمن پنهان
درین گلشن هزاران گل شگفته شد خزان آخر
خوشا نامی کز آثار نکویی هست جاویدان
سکندر را به آن شان و تجمل حاصل از دنیا
کف دست ندامت بودن است و گوشهٔ حرمان
به لطف کردگار این سلطنت نیکوسرانجام است
بود خورشید عدلش برفراز مملکت تابان
الهی شهریار عاقبت محمود افغان را
به لطف خویش داری تا بود این دهر را پایان
دگر از رنج و کوشش‌های سردار وطن‌پرور
تمام مرز و بوم ماست دایم خرم و خندان
همیشه دین دارد حاجب ملت به نزد خود
ادای دین‌شان بر گردنش فرض است و هم تاوان
کمال لطف آمر خلق را مسرور می‌دارد
فروغ صبح بهجت زان بود در ملک نورافشان

رعایت بر رعیت ملک را سرسبز می‌سازد
که ازهار بهاران را فیوض رشحه باران
بود از لطف ایزد التجای بندهٔ **مظلوم**
که بادا دشمن این مملکت با دیدهٔ گریان

مجادلهٔ دو پیر دانشمند

مثمن

گرچه خوش فرمود پیر نکته‌دان خوش‌سخن
می‌شود آسوده ملک ما ازین رنج و محن
لیک با شرطی که باشد اتفاق مرد و زن
سر برون آریم شیخ و شاب از یک پیرهن
چون شرر باشیم و اندر چشم اعدا شعله‌زن
تا به رفعت شهرهٔ آفاق گردد این وطن
اعتلای هر وطن زین نکته گردد آشکار
زادهٔ آدم ازین مقصد رسد با افتخار

در جوابش گفت پیر دانش‌آموز دگر
تیز هوش و از علوم دین و دنیا با خبر
در جبینش رنگ و سیمای سعادت جلوه‌گر
از تأسف آه پردودی برآورد از جگر
بعد از آن فرمود بشنو از من ای نور بصر
با چنین آشفته‌حالی نام بهبودی مبر

لطف ایزدگر نباشد شامل احوال ما
غازۀ بهجت کجا و چهرۀ آمال ما

تا که رنگین دست بی‌دادی ز خون ملت است
تا پی خون خوردن همنوع ما را رغبت است
تا که ارباب تعدی را به عاجز فرصت است
تا که عزم ما پی تاراج و اخذ رشوت است
تا که این کشور به یغما سر دچار نکبت است
تا ز خون بی‌گناهان کام‌ها پر لذت است
آرزوی پیش‌رفتن‌ها خیال خام ماست
این تمنای محال و شیوۀ اوهام ماست

هر کی را بینی به سر دارد هوای ما و من
نیست کس را ذره‌یی رسم مؤدت بر وطن
دست ظالم اخذ اموال یتیم و بیوه زن
تیغ بیدادی به‌کف هر یک بسان راهزن
کرده هر یک پرنیان از خون مظلومان به تن
مرده را در گور نبود خواب از ترس کفن
با چنین اعراض از حق روی رفعت دیدن است
باده‌سنجی‌ها و با ریش پدر خندیدن است

قصرها از اوج پهلو بر ثریا می‌زنند
از تجمل طعنه بر ایوان کسرا می‌زنند
دم به دم از سرخوشی‌ها جام صهبا می‌زنند

ماه و گل‌ها شانه بر زلف چلیپا می‌زنند
غازه بر رخسار و رنگ پان به لب‌ها می‌زنند
رادیوها پیش او حرف از اروپا می‌زنند
گر نباشد خون ملت کیمیاگر نیستند
یا که از ارث پدر دارندۀ زر نیستند

ای که با این خاک و این ملت ندارید اهتمام
تا به کی باشید اندر خوردن مال حرام
تا ابد نبود شما را زندگانی مستدام
جای افسوس است با این مکنت و این جاه و نام
عیش خود را تازه می‌دارید از خون یتام
دست **مظلوم** است و دامانت به روز انتقام
عمرت آخر گشت و آیین ستمگاری بس است
شیوۀ بیدادی و رسم دل‌آزاری بس است

تا بکی

ای شراب از خون عاجز ارغوانی تا بکی
ای به نیروی تطاول کامرانی تا بکی
شعله‌آسا در نیستان پر فشانی تا بکی
شیوۀ بی مهری و ناحق‌ستانی تا بکی
گرمی بازار تاکی ماند از بیدادگر
در دل اخگر نشست از سرکشیدن‌ها شرر

از تو استبداد و از ما عجز و زاری بگذرد
این کله کج کردن و موترسواری بگذرد
از جفایت بر غریبان داغداری بگذرد
ترکتازی از تو از ما اضطراری بگذرد
این همه عیش و طرب غیر از خیالی بیش نیست
نشئه خون غریبان جز وبالی بیش نیست

تا حریصان را هوای مال و جاه و درهم است
زندگانی بر ضعیفان همچو نخل ماتم است
خلق را از بسکه بر دل زخمۀ غم توام است
بر سر هر مو نوا و نالۀ زیر و بم است

تا کجا دارد فلک اعجاز را کلفت نصیب
صبح مطلب را دمیدن نیست جز شام غریب

کی رسد فریاد بر گوش تغافل مشربان
آنکه باشد از خمار نشئه‌ورزی سرگران
آنکه او در خواب راحت خفته زیر پرنیان
گوش او فارغ بود از آه و فریاد و فغان
نالۀ مرغ قفس صیاد را فرحت‌فزاست
آه عاجز روح ارباب تعدی را غذاست

اوضاع دهر

اگر اوضاع دهر این است ما را ترک دنیا بِه
از این بیهوده زیستن در لحد با خویش تنها بِه
ز دست مردم انصاف دشمن، کنج اخفا به
ز ملک و موطن مألوف آخر روی اجلا به
درین پرفتنه عالم بی‌نشان بودن چو عنقا به

کسی امروز جاه و منصب و ماموریت دارد
اصول دهر با او مقتضی و موهبت دارد
کجا خون ریختن از پنجهٔ ابهت دیت دارد
حیات و موت عاجز هردو یکسان اهمیت دارد
خمار نشئهٔ خون غریب از جام صهبا به

ایا اهل تعدی این تظلم در وطن تا کی
به نوک خامهٔ مخصوص این خون ریختن تا کی
به غربال جفا خاک وطن را بیختن تا کی
شرار آه **مظلوم** از جفایت شعله‌زن تا کی
تن بشکسته را از دل‌خراشی‌ها مداوا به

گلشن امید

بیا که کوکب اقبال و بخت جلوه نمود
ازین نزول شهنشاه عاقبت محمود
ز مقدمش به وطن بهجت و بهی افزود
کنون به یاوری بخت و طالع مسعود
به مرز و بوم بدخشان درِ امید گشود

چو شهریار جهان نهضت آشکار آورد
دمی خزان ز فرح رنگِ نوبهار آورد
شگوفه دامن زر را پیِ انار آورد
نهال گلشن امیدِ خلق بار آورد
شگفت و کرد عملها به گلشن مقصود

شهِ انوشه‌لقب خسرو فریدون‌فر
سراَج ملت و مصباح دین پیغمبر
به معتنای غریبان نمود عزم سفر
فروغ معدلتش گشت ظاهر و اظهر
درِ نشاط بر ابنای روزگار گشود

زهی ز بخت خوشت ای سواد فیض‌آباد
که توام است به دستت همیشه جامِ مراد
کنون به مقدم شاهنشه خجسته‌نژاد
رسد ز هر طرفت مژدهٔ مبارک‌باد
تراست خرقهٔ پاکِ نبی به فیض شهود

ز صیت رایت نصرت‌مآب میمونش
ز شوق زمزمهٔ موکبِ همایونش
از این تجمل و اقبالِ روزافزونش
زمانه دستِ طرب زد به تار قانونش
نواخت نالهٔ مضراب ماهوالمقصود

به یاد بزمِ وصال انوشهٔ معصوم
هزارگونه تمناست بر دلِ مظلوم
ولی ز بختِ بدِ واژگون و طالعِ شوم
به بزم وصل کجا می‌رسم منِ **مظلوم**
مگر به وادی حرمان نمی‌شتابم زود

می‌خورم

خوب بشناسم که رشوت می‌خورم
مال خلق و خون ملت می‌خورم
آشکار از راه نخوت می‌خورم
نیستم منکر به شهرت می‌خورم
بی‌حیا ام از وقاحت می‌خورم

هست رشوت مایهٔ عز و وقار
بزم ما را در تنزه آب یار
راشی بیچاره با صد اضطرار
می‌رساند من به فرصت می‌خورم
بی‌حیا ام از وقاحت می‌خورم

گر نبودی اخذ رشوت در وطن
پرنیان کی بودی ما را پیرهن
رسم سبعیت بود خون ریختن
مال مردم از رذالت می‌خورم
بی‌حیا ام از وقاحت می‌خورم

تا که ما معتاد اخذ رشوتیم
صاحب جاه و جلال و عزتیم
از تعدی کامیاب نهضتیم
رشوت از راه اباحت می‌خورم
بی‌حیا ام از وقاحت می‌خورم

دستگاه بزم و راحت رشوت است
نردبان اوج عزت رشوت است
جادهٔ ترفیع و ابهت رشوت است
لاجرم با صد شماتت[۴۲] می‌خورم
بی‌حیا ام از وقاحت می‌خورم

دست ما تا با تطاول آشناست
عالمی از زخمهٔ ما در نواست
ساغر ما پر ز خون بی‌نواست
غافل از روی غرامت می‌خورم
بی‌حیا ام از وقاحت می‌خورم

تا که ما را است عنوان شاغلو
فربه‌ایم از خون ملت چون زلو
نالهٔ خلقی گره اندر گلو

---

[۴۲] شماتت: شاد شدن از خرابی کسی، شادی به غم کسی، شاد شدن به غم دشمن (فرهنگ دهخدا)، سرزنش، سرزنش کردن، شاد شدن به غم دشمن (فرهنگ معین)

در وطن نان از خیانت می‌خورم
بی‌حیا ام از وقاحت می‌خورم

زندگی بی اخذ رشوت عار ماست
ترک‌تازی رونق بازار ماست
آه عاجز ناشنودن کار ماست
خون **مظلوم** از شهامت می‌خورم
بی‌حیا ام از وقاحت می‌خورم

بهار وطن

زهی سعادت آن کس که در بهار وطن
ز خون خویش کند رنگ لاله‌زار وطن
بود چو عاشق دل‌خسته بی‌قرار وطن
کند ز همت خود گل به‌جای خار وطن
به لب نهد پس از آن جام خوش‌گوار وطن

چو آن شهنشه افغان مجاهد مغفور
که بر کشید ز حب وطن ز ظلمت نور
لوای معدلت افراخت تا دمیدن صور
وطن ز غیرت او گشت خالی از شر و شور
ز همتش به فلک سر زد افتخار وطن

وطن مایهٔ آمال و بزم راحت ماست
وطن به ذات خود اسباب عیش و عشرت ماست
فدا شدن به وطن موجب سعادت ماست
عروس ملک گرفتن به بر ز همت ماست
خوشا سری که فدا شد به کار زار وطن

بکوش در طلب علم و ز اهل عرفان باش
پی حصول هنر طالب از دل و جان باش
به خدمت وطن خویش مرد میدان باش
چو برق در صف مردانگی درخشان باش
برای خدمت ناموس و اعتبار وطن

فدای این وطن پاک شو تو ای **مظلوم**
تراست نکته حب‌الوطن اگر معلوم
خوشا دمی که شود جهل از جهان معدوم
تمام ملت افغان ما ز اهل عموم
شوند در طلب نام و اقتدار وطن

مخمس بر غزل مستورهٔ افغان

سحر به صحن چمن بلبلی به نالهٔ زار
بدین ترانه همی برد زخمه بر سر تار
به صوت دلکش خود می‌نمود این اظهار
صبأ چو می‌گذری از زمین عز و وقار
بگو به کتلهٔ آزاده این سخن از من

غبار رهگذرت را به دیدگان رُفتم
برای مدحت فیروزی تو دُر سفتم
به دل محبت و آزادی تو بنهفتم
چکامه‌یی که به تقریب جشن تان گفتم
نشیده‌یی‌ست که ماند درین وطن از من

منم چو بلبل شیدای ملک آزادی
پی شگفتن گل‌های ملک آزادی
خمار نشئهٔ صهبای ملک آزادی
الا نسیم گوارای ملک آزادی
وزیده‌یی که ازان به شود محن از من

ایا کسی که تو قدر وطن نمی‌دانی

مبر به خویش تو نام و نژاد افغانی
ز خاک ما نبرد ذره کس به آسانی
اگر اید اله این وضع خاص قربانی[۴۳]
شود قبول درین راه جان و تن از من

به هر نواحی این کشور بهشت نظیر
صفیر مرغ چمن با ترنم و زیر
دلم به جوش ریاحین خویش کرده اسیر
فضای دلکش چترال و کوهسار وزیر
ز روی لطف پذیرید عشق من از من

عدو که با نظر بد کند نگاه به تو
چسان برد به تمنای خام راه به تو
ز فضل و جود خدا بوده عز و جاه به تو
به صبح عید زند خنده عیدگاه به تو
به شام قدر رسد صبح این وطن از من

خدا به ملت ما تا که مهربان باشد
وطن ز پرتو آزادی شایگان باشد
هزار چون من مظلوم در امان باشد
همین مرام تو مستوره در جهان باشد
که برگ‌نامهٔ او می شود کفن از من

---

[۴۳] در متن همین‌گونه آمده است. بیضایی

مخمس بر غزل عشقری

شهید خنجر مژگان آبدار تو ام
فدای نرگس مفتون پر خمار تو ام
اسیر طرهٔ مشکین تابدار تو ام
بیا بیا که جگرخون و بی‌قرار توام
خراب و خسته و بیمار و زرد و زار تو ام

مرا به عهد تو حاصل نشد به جز ادبار
به بزم وصل تو گردیده هم‌جلیس اغیار
کشیده سر به فلک از من آه آتش‌بار
بیا شبی ز کباب دلم بکن افطار
که من شهید لب خشک روزه‌دار تو ام

قبای دلبری تا گشت جلوه‌گر به برت
نهاده رو به جهان فتنه یکسر از خبرت
ز هستی تا که چو اصحاب کهف بود اثرت؟
به یک دو چخ چخ دربان کجا روم ز درت
غلام حلقه به گوش و سگ دیار تو ام

مخمس بر غزل حسینی بدخشی

تا شد رخت از مظهر انوار خدا گل
شد مقتبس از روی تو پر نور و ضیا گل
حیران به خیال تو بود آیینه‌ها گل
ای جلوهٔ موزون تو در دیدهٔ ما گل
بنشستن و برخاستنت در همه‌جا گل

آن ترک سیاه مست شراب عنبی را
آموختی عاشق‌کشی و بی‌سببی را
بر ماه بری دعوی سبقت‌طلبی را
منشور زمان کردی همه گل نسبی را
هرسوست خرامت ز کجا تا تا به کجا گل

پیرایهٔ ناز تو چو از برگ سمن شد
صیت گل رخسار تو آشوب زمن شد
لعل لب تو غیرت یاقوت یمن شد
تا پای نگارین تو مسجود چمن شد
یعنی که کمی بندگی‌ات کرد ادا گل

مرغ دلم از شوق گلستان جمالت
دارد همه دم آرزوی بزم وصالت
گلزار بقا فیض پر از آب زلالت
از فیض حنا بند سر انگشت کمالت
گردیده به گلزار تو مانند گدا گل

در بزمگه لاله رخان مظهر حسنی
در زمزمهٔ جوش طرب مزمر حسنی
همچون گل خورشید تو روشنگر حسنی
سر تا سر افلاک یکی مصدر حسنی
تحریک گل و غمزه گل و ناز و ادا گل

عمری‌ست جنون‌وار تمنای وصالم
چون آیینه حیرت کدهٔ بزم وصالم
جز لطف عمیمت که بود شامل حالم
یارب بنما جوهر تحقیق خیالم
طوری که بود مدح گل و حمد و ثنا گل

مظلوم کجایی تو به تقلید حسینی
از خیل بتان مهر تو بگزید حسینی
وردی ز گلستان سخن چید حسینی
تا منشی انشأی تو گردید حسینی
تحریر گل و خامه گل و ناز و ادا گل

مخمس بر غزل ملیحه خانم کابلی

حلاوتی ندهد روضهٔ جنان بی تو
چو خضر اگر بودم عمر جاویدان بی تو
چه سود از آن که رسد دولت شهان بی تو
اگر دهند مرا ساحت جهان بی تو
نمی‌روم طرف باغ و بوستان بی تو

به چشم من خس و خار تو جوش ازهار است
سموم کوی تو ما را نسیم گلزار است
دلم چو شیفته با این فضای کوهسار است
گل بنفشه و سنبل به دیده‌ام خار است
بهار در نظر من بود خزان بی تو

جمال صحن وطن همچو شاهد مرغوب
به ماست نشئهٔ نظاره‌اش صفای قلوب
به مزرع دل من کاشتی ز عشق حبوب
کجا ز وصل تو دوری گزینم ای محبوب
که نیست در دل من طاقت و توان بی تو

به دل وفای تو می‌پرورم چو مهر بتان
که بزم راحت ما از تو یافت روی امان
مباد آن که رسد بر گل تو باد خزان
گزند خاطر من نیست اعتبار جهان
اگر دهند مرا جمله رایگان بی تو

فتاده تا به کف معدلت زمام وطن
دمید صبح امید از کنار شام وطن
زدود از دل **مظلوم** انظلام وطن
توان چو نیست مرا شرح احترام وطن
ملیحه سوخت کنون مغز و استخوان بی تو

مخمس بر غزل زهما کابلی

منم که مخترع صدق و هم صفا باشم
همیشه داغ دل از سوز بی‌نوا باشم
به آه و نالۀ اعجاز هم‌نوا باشم
خوشم به مملکت خویش گر فدا باشم
از آنکه ظالم و مستثمر[44] دغا باشم

چو روزگار ترا داده است تاب و توان
مباش در پی آزار زادۀ انسان
که از جزای عمل کس نیافت روی امان
هزار بار بود مرگ تلخ بهتر از آن
که رشوه‌خوار و بداخلاق و بی‌وفا باشم

جهان بوقلمون بسکه رنگ‌ها دارد
به‌جز فریب دیگری سر وفا دارد
کسی رضایت از خلف و از خدا دارد

[44] مستثمر: از مصدر استثمار، یابندۀ ثمر، باعث شونده که چیزی ثمر و بر دهد.(فرهنگ دهخدا، اقتباس از اقرب الموارد)

که دانش دو جهان در دماغ جا دارد
به کار خلق نیاید چو بدنما باشم

نگشت بخت مساعد به حل مشکل من
نشد خموش تپیدن جناح بسمل من
ازین حیات دو سه روزه چیست حاصل من
اگر ز فقر وطن درد نیست در دل من
دنی و خاین و جانی و پر ریا باشم

کسی که نکته حب‌الوطن چو نقش نگین
نبوده در دل او از نهاد جایگزین
کجا ز خدعۀ مشاطه حسن شد نمگین
از آن به درد وطن نیستم ملول و غمین
که جاهل و شقی و پست و ناروا باشم

چو پروریدۀ دامان این چمنم
فدای خواهش این مرز باد جان و تنم
برای خدمتش ار لاله‌گون شود کفنم
من آن زمان خلف‌الصدق مادر و وطنم
که بهر مجد و ترقیش جان فدا باشم

اگر به شام وطن خویش را کنی مشعل
به یاد بود تو بهتر بود ز طول امل
حسود اگر به سوادت گشود چشم جدل

چه خوش که به میدان کارزار عمل
به خون خصم وطن دست در حنا باشم

مرا نوازش عز و شرف دهند آن وقت
کلاه ناز به سر یک طرف نهند آن وقت
مرا لآلی[۴۵] به‌جای خذف[۴۶] دهند آن وقت
مرا کلید سعادت به کف دهند آن وقت
که چاپلوس و دغا باز و بی‌حیا باشم

به یاد آنکه بود غنچه ورد این گلزار
رود ز دیدهٔ **مظلوم** سیل خون ز کنار
چه سود از آه گلوسوز و دیدهٔ خون‌بار
مکن تو ناله و فریاد نوحه **زهما** وار
تمیز مرده همان به که بی‌صدا باشم

---

[۴۵] لآلی: جمع لؤلؤ، مروارید ها(فرهنگ دکتر معین)

[۴۶] خذف: سفال، هرچیز گلی که در آتش پخته شده باشد.(فرهنگ دکتر معین)

مخمس بر غزل شاه شجاع

از سنبل زلف تو شمیدن مزه دارد
گل از چمن حسن تو چیدن مزه دارد
از یاد فراق تو خمیدن مزه دارد
بر یاد رخت آه کشیدن مزه دارد
زهر غم درد تو چشیدن مزه دارد

جایم شده بیت‌الحزن از دست فراقت
اغیار مرا طعنه زن از دست فراقت
گردیده جلای وطن از دست فراقت
ای یوسف گل پیرهن از دست فراقت
دیوانگی و جامه دریدن مزه دارد

ای دوست ز هجر تو به این چهرهٔ زردم
هر لحظه بر افلاک رود آه به دردم
من قبلهٔ حاجت خم ابروی تو کردم
عشاق تو را پیش گل روی تو کردم
خوناب دل از دیدهٔ چکیدن مزه دارد

درد دل |۱۲۶|

از بهر خدا ای بت اغیار تو در مرگ
باز آ به سر عاشق بیمار تو در مرگ
مظلوم نشد واصل دیدار تو در مرگ
بنما به **شجاع** آن مه رخسار تو در مرگ
جان دادن و دیدار تو دیدن مزه دارد

مخمس بر غزل خلیلی

ای عزیزان استماع قول پیغمبر کنید
ترک خواهش‌های نفس شوم افسونگر کنید
یاد آن روز پریشان‌حالی محشر کنید
تا به کی غصب حقوق و مال یکدیگر کنید
تا بکی از رشوه و از سود جمع زر کنید

هست مستلزم که باشید یکدیگر را مهربان
هرکه با همنوع خود دارد غم سود و زیان
آن نزیبد ز اختلاست خلق نبود در امان
تا بکی خون برادر را کنی تو نوش جان
صورت شیر سفید طیب[۴۷] مادر کنید

گلشن بزم از سموم ارتشأ گردد خزان
دارد این عرض حیات و ملک و ملت را زیان
منصرف گردیده از رشوت همه روی جهان

[۴۷] طیب: بوی خوش، روا، حلال، پاک، پاکیزه، بهترین از هرچیز، پاکیزه شدن، خوشبو شدن، حلال شدن (فرهنگ دکتر معین)

تا بکی از شیرهٔ جانِ ز پا افتاده‌گان
هر طرف سیر و هواخوری با موتر کنید

بر مشاهیر در وطن باشد افاضت‌ها[۴۸] ضرور
نه که از خون غریبان سازی صهبا و سرور
عالم از علم و عمل بر مهر و مه دارد عبور
تا بکی جای ترقی و تعالی در امور
قیمت هر جنس را هر روز بالاتر کنید

صلهٔ رحم است مقبول حضور کردگار
از فیوض عاطفت گردد خزان خرم بهار
صحنهٔ بی‌اتفاقی‌ها ندارد اعتبار
تا بکی مهر و محبت را نکرده روی کار
از عداوت گفتگو وز کینه شور و شر کنید

هست اسباب و دلیل کامیابی اتفاق
نخل چون از روضه بیرون گشت گردد احتراق
متضادی‌ها ندارد چاره‌یی غیر از فراق
تا بکی بی دست و پا باشید پامال نفاق
از برای حق کتاب گفتگو از بر کنید

---

[۴۸] افاضت: فیض رساندن، بهره (فرهنگ دکتر معین)، فیض دادن و خیر بسیار رسانیدن (دهخدا).

از حسد تا چند مضراب دل عالم شوید
در پی نفس و هوا و حرص تا کی می‌دوید
در توارع رحمت حق با شما باشد نوید
تا بکی بی‌غور و بی‌سنجش بهر راهی روید
تا بکی گفتار ارباب غرض باور کنید

چند باید قطره جست از بحر پر امواج غیر
عزم در سر منزل مقصود با منهاج[۴۹] غیر
مقتبس[۵۰] بودن چه سود از پرتوِ وهاج[۵۱] غیر
تا به کی باشید در هر کار خود محتاج غیر
غیرتی تا رفع محتاجی ز هر کشور کنید

تا هوای ارتشأ اهل وطن را در سر است
بزم راحت رخت بر خود بسته بیرون در است
زانکه لعنت بر دو جانب گفتهٔ پیغمبر است
در خمار نشهٔ این باده صد درد سر است
تا به کی زین پیشه خود را در جهان اشهر[۵۲] کنید

---

[۴۹] منهاج: راه روشن، راه فراخ، راه گشاده، طریق واضح (فرهنگ دهخدا)، راه، راه آشکار (فرهنگ دکتر معین)

[۵۰] مقتبس: اقتباس کننده، روشنایی گیرنده (فرهنگ دکتر معین)

[۵۱] وهاج: فروزان، درخشان (فرهنگ دکتر معین)

[۵۲] اشهر: نامدارتر، شناخته‌شده‌تر (فرهنگ دکتر معین)، مشهورتر، آشکارتر، نامیتر، نامورتر (فرهنگ دهخدا)

هست مشهور فتوت در جهان نام شما
کوس غیرت در نواز است از در و بام شما
مستریح باشند مظلومان به ایام شما
تا شود گلشن فضای دهر بر بام شما
استعانت چون خلیل از خالق اکبر کنید

مخمس بر غزل خدنگ

در تلاش سیم و زر کس نیست جویان همچو من
کیست سازد عاجزان را دیده گریان همچو من
نیستنش پروای آه بی‌نوایان همچو من
هرکی دارد ثروت و مال فراوان همچو من
بی‌خبر می‌باشد از شام غریبان همچو من

عز و اقبال جهان با قدر زرداری بود
آبروی بزم راحت از گهرداری بود
حاصل سرمایه اینجا از دل‌آزاری بود
باعث شعر و ادب افلاس و ناداری بود
شخص دارا نیست شاعر یا سخن‌دان همچو من

تا توانی رحم همنوعی کن از دل برطرف
سینۀ عاجز به پیکان جفایت کن هدف
دست حرمت تا نباشد از تطاول حق تلف
مال و ثروت جان من آسان نمی‌آید به کف
تا نسازی خانۀ انصاف ویران همچو من

گرچه از حرص و حسد کس نیست خالی از نهاد
لازم است اندیشه از توقیع[۵۳] روز عدل و داد
لیک نفس شوم سرکش با تو گوید هر چه باد
نقد و جنسی جمع کن هرگاه فرصت دست داد
پشت سر بگذار حرف فکر وجدان همچو من

جهد کن در حاصل زر تا شوی عزت نشان
چون رییس هیئت تفتیش گشتی ای جوان
منصرف باید شد از اندیشهٔ سود و زیان
گر به ا صلاح دعاوی گشته‌یی مامور هان
جانب دارا گرفته پیسه بُستان همچو من

هر کی او را نقد و جنس از اخذ مال و ارتشاست
بلبل طبعش از آثار مروّت در نواست
ای که می‌گویی که رشوت دانهٔ دام بلاست
گور آن مقتول رشوت‌خوار را بنما کجاست؟
آن که نبود مرتشی گردد پشیمان همچو من

---

[۵۳] توقیع: نشان گذاشتن، امضا کردن نامه و فرمان، نشان کردن برنامه، رسم کردن طغرای سلطان بر عهد که به فرمان معروف است. (فرهنگ دهخدا)، دستخط، طغرای شاهی، فرمان شاهی، نشان گذاشتن بر چیزی، نوشتن چیزی ذیل کتاب، امضا کردن نامه و فرمان (فرهنگ دکتر معین)

ترک‌تازی‌ها ثمربخش نهال زندگی‌ست
پاک‌نفسی در سلوک ما وبال زندگی‌ست
نشئهٔ دنیای ثروت از کمال زندگیست
دور بودن از توارع[54] اتصال زندگیست
ای خوش آن کو گشت از رشوت گریزان همچون من

گر جوانمردی تو روشن کن چراغ عالمی
نه که از دستت نماید خلق هردم ماتمی
از حسد تا چند باشی در غم بیش و کمی
هرچه می‌خواهی **خدنگ**آسا بکن آمادگی
بی سبب دل های مردم را مرنجان همچو من

وه که شد عمر گرامی صرف در سودای خام
حرص ما قانع نشد از اخذ مال خاص و عام
نیست ترس از عدل شاه و شرم از یوم القیام
چاره‌سازی نیست اهل عجز را جز انظلام[55]
الحذر از آه **مظلومان** گریان همچو من

---

[54] توارع: سازواری کردن باهم و آرمیدن (فرهنگ دهخدا)

[55] انظلام: ستم کشیدن و احتمال کردن، احتمال ظلم، ستم بردن، قبول ظلم (فرهنگ دهخدا)

مخمس بر غزل هجرت دروازی

لعل مَی‌گون تو پیمانهٔ سرشار من است
دُر دُرج[۵۶] دهنت گوهر شهوار من است
ترک مخمور تو برجست و به آزار من است
هدف تیر نگاهت دل افگار من است
شاهد حال همین زردی رخسار من است

می‌دهد طرهٔ تو غالیه[۵۷] بر زلف بتان
جبهه‌سای قدمت انجمن لاله‌رخان
پرتو مهر تو شد رشک جمال خوبان
به حریفان بود این نکته مرا ورد زبان
سرو نورسته خجل از قد دلدار من است

مگذر ای دل دگر از کوچهٔ پیمان شکنان
نکهت و رنگ وفا نیست به گلزار جهان

---

[۵۶] دُرج: صندوقچه (فرهنگ دکتر معین)

[۵۷] غالیه: گران، بوی خوش مرکب از مشک و عنبر و باله به رنگ سیاه که موی را بدان خضاب کنند. (فرهنگ دکتر معین)

نیست بی رنگ کدورت دل ابنای زمان
هرکی را خدمت وجدانی نمودم به جهان
دوستی صرف نظر کرده و اغیار من است

عمرها من هوس آن قد دلجو کردم
قبلۀ خویش به آن تاق دو ابرو کردم
دل خود کنده ز غم‌های تو یکسو کردم
قطع یاری ز تو ای شوخ جفاجو کردم
هرکجا غم‌زدۀ سوخته‌دل یار من است

شجر عشق به جز میوۀ غم نارد بار
عاقبت می‌کندت طفل ندامت به کنار
مشو آشفته چو **مظلوم** ز هجر دلدار
هجرت از وصل مخور غم که فراق رخ یار
در جهان همنفس و مونس اسرار من است

مخمس بر غزل ناشناس

هر ملتی که علم و تمدن‌شناس نیست
در عالم از حقوق بشر در حساس نیست
در گلشنش شگوفهٔ بی اندراس[۵۸] نیست
در کشوری که عدل و حقوق و سپاس نیست
آنجا به غیر حق‌کشی و اختلاس نیست

ماییم جمله روی زمان‌ها وطن‌پرست
از خون عاجزان همگی بی‌شراب مست
در احتیاج دست تو گر خالی از زر است
مقصود کی ز جیب تهی می‌شود به دست
منظور این زمانه به جز اسکناس[۵۹] نیست

لازم بود ترحم عاجز به اهل جاه
در شرع ترک صلهٔ رحمی بود گناه
ترفیع ملک نیست به بشکستن کلاه

---

[۵۸] اندراس: ناپدید کردن، محو و ناپدید شدن (فرهنگ دهخدا)

[۵۹] اسکناس (روسی): پول کاغذی (فرهنگ دکتر معین)

بر اوج اعتلا ز حقیقت برند راه
کانجا شدن به جاده وهم و قیاس نیست

از آه مستمند گلوسوز و سینه‌ریش
می‌باید احتراز نمودن چو زهر و نیش
بیند به چشم کیفر کردار خود به پیش
آنکو ز مال غیر اساسی نهد به خویش
چون او به هیچ جای یکی بی‌اساس نیست

منصب اگر به دست‌رس جهل می‌فتند
برگوش او ز مستغثان زهل[٦٠] می‌فتند
مال یتیم خوردن ازو سهل می‌فتند
هر خامه‌یی که برکف نااهل می‌فتند
آنرا قلم مگوی که کمتر ز دست[٦١] نیست

می‌کوش تا به جسم تو تاب و توان بود
در خدمت وطن که فزون‌تر ز جان بود
از اخذ مال ملتت آخر زیان بود
ترست اگر ز خالق کون و مکان بود
دیگر ز هیچ رو به تو وهم و هراس نیست

---

[٦٠] زهل: دور شدن از چیزی (فرهنگ دهخدا)

[٦١] اینجا قافیه برهم خورده است. ممکن داس باشد.

حلف وفا به شاه و وطن یاد می‌کنیم
زان پس به خلق صد ستم ایجاد می‌کنیم
با نوک خامه عالمی برباد می‌کنیم
در اجتماع دعوی ارشاد می‌کنیم
در قول اگر عمل نبود اقتباس نیست

پیرایهٔ وطن نه ز شأن جلالت است
رونق‌فزا ز رشحهٔ فیض عدالت است
گلگونه‌اش عواطف اهل ایالت است
بی معدلت وجود وطن در علالت است
زیبنده‌تر ز عدل وطن را لباس نیست

در فاقه مست باده به پیمانه تا بکی
رسم دراز دستی به‌هر خانه تا بکی
از جنس غیر البسه و دانه تا بکی
ممنون لطف مردم بیگانه تا بکی
این شیوه غیر ما به دگر اهل ناس نیست

منت خدای را که به توفیق شهریار
از گلشن وطن سپری شد جفای خار
توقیع او زدود ستم را ز روزگار
رحم و رعایتش به وطن گشته آبیار
ما را ز حضرتش به ازین التماس نیست

مخمس بر غزل هلالی

همیشه سرخوش می چشم خوش‌نمای تو باد
شمیم سنبل از آن زلف عطرسای تو باد
مرو که صبح طرب روشن از لقای تو باد
بیا بیا که دل و جان من فدای تو باد
سری که برتن من هست خاک پای تو باد

به وادی غم عشق تو گشتم آواره
روان زدیدهٔ من جوی خون به رخساره
به جز مسیح لبت کیست تا کند چاره
دلم که گشته به مهر رخ تو صد پاره
هزار ذره و هر ذره در هوای تو باد

هدف به ناوک دلدوز ابرویت جگرم
سهام شست جفای تو را به تن سپرم
به جلوه‌گاه خرام تو منتظر به درم
ز خانه تا به در آیی و پا نهی به سرم
سرم فتاده به خاک در سرای تو باد

نوید بادت ایا دل که صبح شد شامت
که یار کرده به خوان وصال پیغامت
شدم اگرچه سزاوار جود و انعامت
مقصرم به دعا در جواب دشنامت
ملایک همه افلاک در دعای تو باد

دمیده سبزهٔ خط گرد لعل دلجویش
سمن کشیده سر از دور گل بهر سویش
به وقت نشئهٔ نظاره برگل رویش
چه لطف بود که رقیبان برفتی از کویش
بدین صواب که کردی بهشت جای تو باد

هرآن که در ره شیدایی پی به کوی تو برد
فنا گزید به خود جان به درگهت بسپرد
هزار چون من **مظلوم** تیر عشق تو خورد
اگر هلالی بیچاره در جفای تو مرد
برای مردن او غم مخور بقای تو باد

مخمس بر غزل یاری[۶۲]

زلف مشکین تا به دور ماه پرخم کرده‌یی
رونق مه را ز حسن خویش برهم کرده‌یی
عاشقان را مبتلا ی درد و ماتم کرده‌یی
عندلیب‌آسا مرا شیدای عالم کرده‌یی
ای به بستان لطافت چون گل بشگفته‌یی

ای که نقد جان نثار قد بالایت کنم
چون حنا رنگین ز خون خود کف پایت کنم
مرغ دل وابسته با زلف سمن‌سایت کنم
گفتم اندر دیده همچون مردمک جایت کنم
وه چه سازم چون نگه از دیده‌ها رم کرده‌یی

حسن خوبان را بقایی نیست چندان بر مزید
لشکر خط از پی تاراج حسنت وا رسید
سبـزه و سنبل به دور آب حیوان سرکشید

---

[۶۲] این مخمس از جلد دوم تذکرهٔ «سخنوران دروازی» رونویس شده است. (بیضایی)

بسکه دور عارض مـاهت خط مشکین دمید
همچو قربانی شب عیدم محرم کرده‌یی

ای به مذموم وفاکیش این جفاکاری بس است
شیوهٔ بیدادی و رسم دل‌آزاری بـس است
بهر قتل من روا و نارواداری بس است
تیر مژگانت ز بهر کشتن **یاری** بس اســت
تیغ ابرو را چرا این‌سان تنک‌دم کرده‌یی

نیست جز غم حاصل از تو عاشق **مظلوم** را
از جفا تا چند آزاری دل مغموم را
تا جدا از وصل خود کردی من مذموم را
کشتهٔ رشکم که دور از من رقیب شوم را
در حریم وصل می‌گویند محرم کرده‌یی